



من یک انسانم | دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودوهشتیا



نه صدایش را نازک می کرد

و نه دستانش را "آردی" ...

از کجا باید به "گرگ" بودنش شک میکردم!؟

نمی دونستم کاری که می کنم درسته یا نه!

مطمئنم که درست نیست. اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم.

به سختی به خودم حرکت دیگه ای دادم و بدنم رو تکون دادم، از همه بدتر این دوتا شیء اضافه ی پشت کمرم بود که مثل شمشیر که تو استخون میره روی تنم سنگینی می کرد.

ناخن های پاهام به خاطر بلندی بیش از حد و غیر طبیعی شون به هر چیزی که جلوی پام بود گیر می کردن باعث می شد از درد قیافه ام بره تو هم.

دوباره قدم دیگه ای برداشتم، به خاطر قد خیلی بلندم مجبور بودم تقریباً به حالت رکوع راه برم تا من رو نبینه، پشت بوته ای نشستم، فقط چند قدم باهاش فاصله داشتم، نگاهی به انگشت های کشیده ام انداختم.

می خواستم صداش کنم اما از شنیدن صدای خودم وحشت داشتم، یعنی تو این دو هفته امتحانش نکرده بودم ببینم چه شکلیه.

لبهام روباز کردم اما نتونستم چیزی بگم. نگاهم رو پوست پفک چی توز
 طلایی رنگ دست دخترک ثابت موند، سیرم نمی کرد اما من احتیاج
 داشتم، هوس کرده بودم، بهتر از سوسک و ماهی خام و چیزهای عجیب
 وغریبی بود که تو این مدت خورده بودم، البته نباید پس مونده ی غذای
 مردم رو که بهترین بخش خوردنی هام تو این دو هفته بود، فراموش کنم.
 فقط دو قدم با دخترک فاصله داشتم. با تکون خوردنم باعث شد به سمتم
 برگرده و واسه یه آن چشم تو چشم شدیم. چشم هاش گرد شد و دهنش
 نیمه باز موند، هیچی نگفتم و فقط بهش چشم دوختم، یهو پفک رو ول کرد
 و شروع کرد به جیغ زدن.

اتلاف وقت رو جایز ندونستم و سریع بسته رو از روی زمین برداشتم و از
 اونجا دور شدم، دخترک هم به جهت مخالف می دوید. صدای مادرش
 اومد:

- چی شد مامانی چرا جیغ زدی؟

و حالا دخترک از ترس زبونش بند اومده بود و نمی تونست حرفی بزنه.
 به اندازه کافی دور شده بودم. نگاهی به بسته ی توی دستم کردم، دیگه
 هیچ رغبتی برای خوردنش نداشتم.

من باعث شدم اون بچه زبونش بند بیاد، خودم رو توی فرو رفتگی بین
 سنگ ها قایم کردم. بغض کرده بودم. من نمی خواستم این باشم...

با دستم چیزهایی که از پشتم در اومده بود و بیشتر شبیه به بال بزرگ ولی بی مصرف بود رو گرفتم و سعی کردم باهاش خودم رو بپوشونم. تنها استفاده ای که می تونستم ازشون بکنم این بود که باهاشون استتار کنم، چون جنس محکمی داشتن و رنگشون سیاه بود.

انگشتم رو روی دندونم کشیدم، حس میکردم تغییری نکرده شاید رنگشون تغییر پیدا کرده باشه! تعجب نداره اینکه هنوز خودم رو ندیده بودم. چون اولاً تو آب رودخونه که شدتش زیاده همیشه عکست رو ببینی و دوماً آب چشمه هم که می شد دید تا وقتی هوا تاریک بشه مردم اطرافش بودن و نمی شد نزدیکشون رفت. فقط کافی بود که مردم به وجودم توی جنگل پی ببرن، یا می کشتنم یا یه راست راهی باغ وحش می شدم.

دستی به ساق پاهام کشیدم که به خاطر کوتاه بودن شلوارم نمایان بود، دیگه از دیدن ساق سفید پام لذت نمی بردم، انگار اسکلتی بود که روش رو پوست کشیدن. با کلی خراش به خاطر شاخ و برگ.

تی شرتی هم که تنم بود بلندیش نهایتاً تا زیر سینه ای بود که حالا دیگه وجود نداشت.

خواستم مرور کنم، ببینم از کجا شروع شد، از کجا شدم اینی که الان هستم؟ اینی که حتی جنسیت هم مشخص نیست!

... پانته آ دستی به موهاش کشید و در حالی که طنازی خاصی به صداش میداد گفت: ولی استاد من با نظریه داروین موافقم.

استاد طالبی لبخندی زد و چیزی نگفت، فهمیدم چه حرفی پشت این لبخند مرموز بود می خواست بگه: خودت قبول داری که از نسل میمونی؟

استاد رو به جمع گفت: کسی هست که با ایشون موافق باشه؟

فرحناز از کنار من گفت: استاد نمی خوام بگم حرف ایشون رو قبول دارما! ولی سیر تکاملی اینطور میگه، کاری با بقیه بچه ها ندارم، اما ماهایی که توی دبیرستان رشته امون تجربی بوده یه جورایی نه اینکه کتاب بهمون گفته باشه ولی خودمون اینطور دریافت کردیم که ظاهرا حق با داروینه.

حسابی کلافه بودم، مثلا کلاسه اندیشه بود. سر یه موضوع الکی که یکی از بچه ها پروند بحث گرفته بود، باخنده گفتم: استاد خودتونو خسته نکنید، بذارید هر کی هر جور دلش میخواد آبا واجدادش رو پیدا کنه.

استاد لبخند محوی زد، اما پانته آ با غیظ گفت: حرف دهننتو بفهم مرجان! با کلافگی گفتم: من حرفی نزدم! تو خودت اینو گفتی، چیزی که داروین در حد یه فرض گفته و اثباتش هم نکرده تو با قاطعیت میگی باهاش موافقی پس استارت نیاکان شناسیت رو خودت زدی.

بچه ها از گوشه کنار کلاس ریز می خندیدند.

استاد بی توجه به بحث من وپاتته آ گفت: کسی نیست با دلیل وبرهان
حرف این خانوم رو اثبات ویا رد کنه؟

دستم رو کمی بالا آوردم وقبل از اینکه استاد اجازه صحبت بده گفتم: من
از نسل آدم وحوام.

کلاس ساکت شد، احتمالا داشتن تو ذهنشون دنبال یه جمله ضایع کن
میگشتن.

یکی از ته کلاس گفت: آزمایش ژنتیک دادی؟

همه خندیدن. پاتته آ گفت: مشکل ماهم پیدا کردن نسل اولین انسان
هاست عزیزم!

بی توجه به کنایه هاشون گفتم: کاری ندارم که بقیه موجودات طی یک
سیر تکاملی از آب و تک سلولی وموجودات آبزی ویا حالا هرچی به چی
تبدیل شدن، اما خدا وقتی من رو آفرید واز روح خودش در وجود من
دمید، به من یعنی انسانی که آفریده بود نگاه کرد وگفت: فتبارک الله
احسن الخالقین.

کلاس ساکت شده بود واستاد با اخم کمرنگی به حرف های من گوش
میداد. ادامه دادم: من یعنی انسان بهترین وکامل ترین مخلوق خدا هستم.
وبعد روبه پاتته آ گفتم: به نظرت اگه از نسل میمون بودیم، خدا باز هم این
جمله رو وقتی ما به وجود می اومدیم میگفت؟

تا پانته آ دهنش رو باز کرد گفتم: مسلماً نه، اگه اینطوری بود خدا وقتی این جمله رو میگفت که اولین تک سلولی به وجود اومده بود!

استاد گفت: خب کسی هست که نظری داشته باشه؟

محبوبه شیبانی گفت: من با اشرفی موافقم (منظورش من بودم)

استاد گفت: مطلب جدیدی دارین؟

محبوبه گفت: اگه قرار بود از نسل میمون باشیم پس باید هرچند وقت حداقل یک بار به میمون تبدیل به انسان میشد، آیا تا بحال چنین چیزی بوده؟

و خودش جواب خودش رو داد: نه نبوده! بودن انسان هایی که تبدیل به حیوان شدند اما حیوانی که تبدیل به انسان شده باشه نه....

کلاس که تموم شد، محبوبه اومد سمتم وگفت: اگه امروز خودم نبودم باور نمی کردم که اینها عقاید تو باشه!

فورا جبهه گرفتم: خیلی به قیافه ام می خوره کافر باشم؟

محبوبه لبخندی زد وگفت: نه من کی این حرف رو زدم؟

اصلاً انگار تنم می خارید! گفتم: نه دقیقاً منظورت این بود.

محبوبه به آرومی پلک زد وگفت: من منظورم این نبود، میخواستم بگم همیشه از رو ظاهر آدمها قضاوت کرد، اگه باعث سوء تفاهم شدم ببخشید.

آروم راهشو گرفت رفت، زیر لب طوری که می خواستم بشنوه گفتم:
 واسه من چه لفظ قلم هم میاد! مردم رو دارنا! هرچی دلشون میخواد با
 زبون چربی به روی آدم میارن. به خیالت الان خیلی آدم درست وبا خدایی
 هستی؟

فرحناز دستم رو کشید: ببند دیگه دهن تو مرجان، همه فهمیدن قلدری،
 بسه دیگه...

با اولین قطره ی بارون روی بالم از فکر بیرون اومدم، حس داشت، بالم
 حس داشت، این رو از روز اول میدونستم، حس داشت ولی روش تسلط
 نداشتم، یعنی مغزم توانایی کنترل کردن یه قسمت اضافی توی بدنم رو
 نداشتم. خودم رو بیشتر توی فرورفتگی جا دادم، نگاهم به بسته ی پفک
 افتاد که حالا پفک هاش زیر بارون داشتن به هم می چسبیدن. گشتم نبود.
 یعنی میلی واسه خوردن نداشتم، آخه واسه پس دادنش مشکل داشتم،
 اینکه ورودی و خروجی از یه قسمت باشن یه چیز وحشتناکه!

صدای روشن شدن ماشین هایی میومد که داشتن جنگل رو ترک میکردن
 واین بوی تنهایی می داد، من باید باز تنها می شدم. تنها توی این جنگل
 درندشت!

زانوهامو توی شکمم جمع کردم ودوباره فکر کردم...

....ناخن بلندم رو روی شیشه کشیدم: قیـــــــژ

سامی دستش رو مشت کرد و در حالی که قشنگ معلوم بود دلش ریش شده، دندوناشو به هم فشار داد و گفت: نکن دختر این کارو.

بلند خندیدم و گفتم: التماس کن.

تا قدمی به سمت برداشت دستم رو دوباره روی شیشه گذاشتم: التماس کن وگرنه دوباره می کشم.

لبخند زد و گفت: خواهش می کنم، بد میره روی اعصابم.

یه نگاه به بقیه بچه ها انداختم که همه با اخم و قیافه های تو هم نگاهم می کردن. رو به سامی گفتم: به یه شرط.

ابروهاش تو هم رفت: چه شرطی؟

دفترم رو که روی صندلی کنار فرحناز بود اشاره کردم: بگیرش امروز هر چی استاد گفت بنویس.

درحالی از چشماش خون می بارید، به سمت فرحناز رفت و دفترم رو گرفت و بعد رو به من گفت: سبک شدی؟ حالا بیا بتمرگ.

ابرومو بالا دادم: بی ادبی کردی!

ناخنمو یک سانت دیگه روی شیشه کشیدم و قبل از اینکه سام چیزی بگه، پیام رحمانی گفتم: نکن دیگه، این بچه بازیا چیه؟!

تا خواستم جوابشو بدم پانته آ با لبخند رو به پیام گفت: آقای رحمانی با خانوم اشرفی درست برخورد کنید، ایشون دختر پیغمبرن.

پسرهای کلاس که تو کلاس قبلی نبودن با تعجب به من وپانته آ نگاه کردن، دندون هامو با حرص فشار دادم ویهو با یادآوری موضوعی لبخند مرموزی روی لبم نشست و رو به پیام گفتم: آخه نه که ایشون از نسل میمونن! با دختر پیغمبر بودن من مشکل دارن.

چندتا از دخترها یهو زدن زیر خنده، فرید دوست پانته آ با تعجب گفت: جریان چیه؟

پانته آ با حرص مشهودی گفت: می دونی مرجان! من در مورد یه نظریه صحبت کردم که به لطف تو ومحبوبه قانع شدم که اشتباه می کردم، اما جناب عالی که خودت رو اشرف مخلوقات می دونی باید بدونی که مردم آزاری کار درستی نیست.

می خواستم دوباره با یه ناخن کشی اساسی حال همه رو جا بیارم، ولی حس کردم اگر این کار رو بکنم دیگه آخر بچه بازیه. فرحناز با چشم غره بهم گفت: حالا بیا بشین.

من آدم کم آوردن نبودم. تو ذهنم دنبال یه جواب دندون شکن می گشتم که سام دستم رو گرفت و از روی صندلی استاد بلندم کرد وآروم نزدیک

گوشم گفتم: پاشو گمشو سرجات. همینو می خواستی که جلو همه ضایعت کنه؟

اخم غلیظی به سام کردم و نشستم کنار فرحناز. پانته آ اونقدر مودبانه وجدی جمله اش رو ادا کرده بود که ناخواسته خلع سلاح شده بودم. تا بهش نگاه کردم به روم لبخند حرص در آری زد. نمی دونم چرا این حرف رو زدم ولی اون لحظه فقط می خواستم خودمو سبک کنم: ترجیح می دم از نسل حیوان باشم تا اینکه بخوام هم نسل تو باشم....

...حالا چی ام؟ حیوان؟ نه حیوان نیستم، هر موجودی برای خودش یه جور استقلال داره، جنسیتش معلومه، چند تا هم نوع داره. اسم داره، من چی ام! از جام بلند شدم، پاهامو روی زمین خیس جنگل گذاشتم. خودم رو از شبه دره ای که توش بودم بالا کشیدم و به جای خالی ادم هایی که تا ساعتی پیش اینجا بودن نگاه کردم، آتیش های خاموش شده. اضطراب داشتم. نمی خواستم به این موضوع فکر کنم که با سرد شدن هوا چی به سرم میاد ولی نمی شد فکر نکنم. دیگه کسی واسه تفریح به اونصورت جنگل نمی آد، با اومدن ماه بعدی یعنی دی هوا سردتر می شه. بارون بیشتر میشه. چند وقت دیگه برف می آد. و من هنوز همون تی شرت زرشکی تنمه. تی شرتی که از پشت فقط به گردی یقه به تنم مونده و مابقیش به خاطر این دو تا بال خرمگسی جر خورده. و شلواری که حالا به خطر رشد قدم تا زانوم بود. شاید درازی هر دستم به یک متر هم می رسید. یاد مجید دلبندم

افتادم، لبخند بی رمقی روی لبم نشست. یهو دلم گرفت..من..! مجید
 دلبندم!...مرجان!..بچه پرروی کلاس! زبون سه متریم کو؟ چرا دوهفته اس
 که به خاطر وحشت از شنیدن صدام حرفی نزدم؟
 روی زمین نشستم. بارون قطع شد. توی چاله چوله های زمین آب موند.
 آروم به طرف یکیشون چارچنگولی رفتم. قلبم وحشتناک می زد. کنار چاله
 نشستم ولی ترس عجیبی نمی داشت که خم بشم و خودم رو ببینم...
 اون روز از کلاس که بر میگشتم بدون اینکه خودم بخوام ناخوداگاه
 ذهنم می رفت به سمت حرف های امروز دانشگاه، توی ماشین نشسته
 بودم و سرم رو تکیه داده بودم به شیشه. یه نگاه به سام انداختم که با اخم
 داشت رانندگیشو می کرد. از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: چیه؟
 لبخندی زدم و گفتم: سامی به نظرت من اگه آدم نمی شدم چی میشدم؟
 خندید، از اون خنده های تکش. گفت: می شدی اینی که الان هستی، اعتماد
 به نفست منو کشته که فکر می کنی الان آدمی!
 وباز خندید، زدم به بازوش: خیلی نامردی سامی!
 بازهم لبخندی بروم زد، بی مقدمه گفتم: سامی شده تابحال فکر کنی که
 چرا آدم شدی؟ چرا یه چیز دیگه خلق نشدی؟ مثلاً یه پرنده یا یه پلنگ! یا
 حتی چرا از ما بهترن!

سامی با پوزخندی گفت: این ها تاثیرات بحث کلاس اندیشه امروزه دیگه نه!

اخم کردم: باز این دختره همه چی رو فرتی گذاشت کف دست تو؟
 یه ابروشو بالا برد: تو که می دونی فرحناز چیزی رو از من پنهون نمی کنه!
 با اخم روم رو کردم سمت شیشه، از وقتی که فرحناز وسام با هم مچ شده
 بودن دیگه نمی تونستم چیزی از سام پنهون کنم، چون علاوه بر این که
 خودش رو اعصابم بود همین که می رفتیم خونه زرتی به مامان گزارش رد
 می کرد وحالم رو اساسی می گرفت. چقدر هم این کنترل ها رو من تاثیر
 داشت!

سکوتم رو که دید گفت: فرحناز می گفت تو کلاس خوب جوابش رو دادی،
 چی شد که جلو جمع کم آوردی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم: نمی شد با کولی بازی جواب داد،
 نمی دونم...جواب کم آوردم.

سامی بعد از چند ثانیه سکوت گفت: من از آدم بودنم راضی ام. به هیچ
 عنوان نمی تونم تصور کنم که یه چیز دیگه باشم.

رفتم میون کلامش: اگه یه چیز دیگه خلق می شدی هم نمی تونستی به
 هیچ عنوان تصور کنی که انسان باشی.

با خشکی گفت: وقتی داری با من حرف می زنی به من نگاه کن.

به سمتش برگشتم، اخمش رو از روم برداشتم و به روبروش چشم دوخت
وگفت: حالا چرا به این موضوع فکرمی کنی؟ مثلا دوست داشتی سگ
باشی؟

چشم غره رفتم: سامی!؟

خندید: خب حالا! دوست داشتی چی باشی؟

لبامو روی هم گذاشتم و نگاهم رو بی هدف چرخوندم و گفتم: مثلا کلاغ.
با تعجب بهم نگاه کرد: خاک تو سر سلیقه ات. این همه حیوون چرا کلاغ!
گفتم: آخه عمرش درازه. اونقدر که بقیه ی موجودات در معرض خطر
کلاغ نیست.

با خنده گفت: اون موقع شوهرت هم میشه آقا کلاغه ها!

با لبخندی گفتم: خب مسلمه که وقتی خودم کلاغ باشم شوهرم هم کلاغ
میشه دیگه! الان از زشت ترین کلاغ ماده دنیا بخواه که بیاد زن زیبا ترین
انسان بشه، اگه قبول کرد! هر کی هم نوع خودش رو می پسنده.

سرش رو تکون داد وگفت: نه! مثل اینکه تو امروز یه چیزیت میشه،

ماشین رو سرکوچه نگه داشت وگفت: پیاده شو برو خونه، زیادی حرف
زدی سرم درد گرفت.

در حالی که پیاده می شدم گفتم: تو نمیای؟

سام: جایی کار دارم، تا یه ساعت دیگه میام.

در رو بستم و به سمت داخل کوچه راه افتادم. باز هم ذهنم درگیر شد، من کلا نحس بودم، یه چیز تازه که ذهنم رو درگیر میکرد اونقدر بهش فکر میکردم که داد همه در میومد. دوباره به حرفام فکر کردم، حالا منظورم کلاغ نبود! هر چیزی، منظورم اینه که ما هر چیز خلق می شدیم باز هم مجبور بودیم زندگی کنیم، باید برای گشینه نمودن تلاش کنیم، تازه حیوانات راحت تر هم هستن! دیگه واسه درآوردن این پول لعنتی مجبور نیستن به هر کاری دست بزنن. شب که این موضوع رو مطرح کردم تنها نتیجه اش این بود که مامان بهم توپید که: دختر این حرفا رو نزن، کافر میشی.

همین، نه دلیلی! نه برهانی! نه آیه ای! نه اثباتی! البته زیاد هم دیگه پی اش رو نگرفتم و اونقدر درگیری داشتم که این موضوع کوچیک ذهنم رو مشغول نکنه. ولی یه چیزی این وسط بود که نمی داشت بهش فکر نکنم و اون هم فامیلیم بود، کافی بود فامیلیم یعنی اشرفی تو ذهنم بیاد و نا خود آگاه ذهنم می رفت سمت کلمه اشرف مخلوقات و باز فکرم می رفت سمت این خود درگیری ها!

...چشم هام رو بستم و به سمت آب خم شدم، با ترس ولرز چشم هام رو باز کردم و از ترس جیغ بلندی کشیدم.

بلند شدم...، جیغ زدم، ...جیغ زدم وبی هدف شروع کردم به دوئیدن، جیغ زدم...جیغ... صدام یه ناله ی بلند بود که از عمق سینه ام بالا میومد وتموم گلو وزبان ولب ودهنم رو می سوزوند... جیغ زدم... من چی شدم؟

یه عالمه دور خودم ولابلای درخت ها وزمین مسطح دوییدم تا پاهای درازم به هم پیچید ومحکم خوردم زمین. صورتم رفت توی گل ها.. اگه بشه اسمش رو صورت گذاشت!

.... نوک بینیم رو بالاگرفتم ودر حالی که نگاهم به آینه بود به مامان گفتم:
با بابا صحبت کردی؟

مامان: در مورد چی؟

به سمتش برگشتم: وا مامان! من این همه تو این هفته صحبت کردم در مورد عمل بینیم، قصه ی حسین کرد شبستری می گفتم؟

مامان کلافه نگاهشو از سینی عدس که داشت پاک می کرد گرفت ورو به من گفت: دختر تو چرا حرف حالیت نمی شه! بخدا بینیت هیچ عیبی نداره!
چرا از کار خدا ایراد می گیری؟ کفرِ مرجان.. کفر!

با حرص گفتم: مامان. من کی ایراد گرفتم؟ خدا خودش حس زیبایی دوستی رو گذاشته تو وجود من! چرا یه حرفی میزنی که دیگه نتونم از خودم دفاع کنم؟ اصلا چرا خدا میاد به یکی بینی قلمی وابروی کمونی

وپوست سفید وبدون مو و هیکل درست و وهزار و یک جور نکته مثبت می ده اونوقت من!

مامان لبشو گاز گرفت: دختر این حرفای عجیب وغریب چیه تو از دیشب میزنی؟ یه صلوات زیر لب بفرست و برو سر کلاست.

وسرش رو تگون داد، بغض کردم، چرا باید به خاطر عمل زیبایی که جور کردن پولش اونقدر ها هم واسه بابا سخت نبود اینطور ایمان و عقایدم زیر سوال بره؟

با غیظ کیفم رو برداشتم وبدون خداحافظی از خونه بیرون اومدم...

... با ترس ولز روی بینیمو دست کشیدم، یه تپه که دوتا سوراخ، زیری

ترین قسمتش هستن واگه از روبرو ببینی فکر می کنی سوراخ نداره.

همینطور که دستم رو روی بینیم می کشیدم، ناخن بلندم روی پوستم رو

خراشید، دوباره به عقب برگشتم به بیست روز پیش...

سام: دستتو ببینم.

با تعجب گفتم: چی؟

در حالی که با یه دستش فرمون رو داشت دست دیگه اش رو به سمتم

گرفت: دستتو بده.

با تعجب دستم رو گذاشتم توی دستش. نگاهی به دستم کرد وبا اخم بهم

گفت: این ناخنه یا دسته بیل!

به ناخن هام نگاهی انداختم. بلند بودن. اما مطمئن بودم که چند دقیقه پیش که با انگشتم جلوی آینه توی خونه بینیمو بالا گرفته بودم کوتاه تر بود، آخه به اندازه ی یک میلیمتر کمتر قسمت ریشه ناخنم لاک نداشت. در حالی که همین امروز صبح ناخن هامو لاک زده بودم.

صدای عصبی سام نداشت زیاد درگیر این مسئله بشم: همین که رفتیم خونه کوتاهش میکنی فهمیدی؟

کلافه نگاهم رو گرفتم وزیر لب گفتم: کم زرت و پرت کن.

سام با حرص گفت: نشنیدم چی گفتی!

خیلی خونسرد رو بهش گفتم: واسه من قپی نیا! هیچ خوشم نمیاد. من هر جور که دلم بخواد می گردم.

ابروهای سام بالا رفت: چشم بابا روشن، تو خیلی غلط میکنی! مگر اینکه من مرده باشم بذارم تو هر جور دلت می خود بگردی!

سر اولین دور برگردون پیچید، با تعجب گفتم: واسه چی دور زدی؟

جوابمو نداد، با حرص گفتم: هوی..! باتوآما!

زیر لب گفت: یه هویی نشونت بدم!

دیدم داریم دوباره برمیکردیم خونه، با تعجب وعصبانیت گفتم: واسه چی داریم میریم خونه؟ به اندازه کافی دیر می رسیم کلاس!

رفت داخل کوچه وجلوی در خونه توقف کرد وبا خونسردی حرص درآری
گفت: منتظر می مونم تا اون دسته بیلا رو کوتاه کنی.

عصبی پیاده شدم ودر رو به هم کوبیدم ودر حالیکه کمی خم شده بودم
تا صورتم رو ببینه گفتم: پس بشین تا زیر لاستیکای ماشینت علف سبز شه.
پوزخند زد...

...پوزخند زدم واز ذهنم گذشت: با اینکه اونروز به زور، خودش ناخن هامو
از ته گرفت ولی الان شده ده برابر اون موقع، فقط در عرض دوهفته! با
کف دستم خراشی که روی بینیم داده بودم رو مالیدم، بازهم بغض کردم.
روی زمین نشستم وهیکلم رو به جمع ترین حالت درآوردم، پاهامو بغل
کردم وسرم رو هم روی زانوهایم گذاشتم. بقیه اجزای صورتم تغییری نکرده
بودن یعنی تغییر بینیم اونقدر فاحش بود که تغییر جزئی بقیه به چشم
نمیومد. نمی دونم چند ساعت همونجوری بودم که حس کردم معده م
سنگینی میکنه، همونجایی که نشسته بودم به سمت چپم خم شدم
ومحتویات معده ام رو بالا آوردم. روی لبم رو با پشت دستم پاک کردم
ودوباره سرم رو روی زانوهایم گذاشتم. یعنی تو این دوهفته کسی دنبالم
گشته؟ صد در صد! اینم شد سوال؟ طفلک فرخناز ببین تا الان سام چندبار
سین جیمش کرده تا اسم دوست پسر احتمالی من رو لو بده! پوزخندی
زدم. دوست پسر!

سام میدونه من هر نوع شیطنتی کنم اهل وا دادن و فرار کردن با پسر نیستم!

یعنی فرار کردن بدون مقاومت کار آدم های ضعیفه. اون روز که با ناخن های کوتاه سام به زور بردتم دانشگاه یعنی یه هفته قبل از این که بشم این، تازه شروع تغییراتم بود. شبها استخون های پام دچار درد عجیبی می شد، دردی که حتی با مسکن هم ساکت نمی شد، بعد از دوشب که درد قشنگ امونم رو می برید و خواب رو از چشم اعضای خانواده ام می گرفت رفتم دکتر، دکتر با خنده گفت: اگه سنت کمتر بود میگفتم داری قد می کشی، یعنی با قاطعیت می گفتم، ولی الان هم همین نظر رو دارم، با این تفاوت که خودم هم نظرم رو باور ندارم.

در یه کلام دکتره گیج شد! بهم گفت باید آزمایش بدم و از مچ دستم عکس بگیرم، که من نفهمیدم عکس گرفتن از مچ دست چه ربطی داره به استخون دردم! لابد ربط داشت دیگه، من که دکتر نیستم. تا جواب قطعی بده یه سری مسکن قوی نوشت تا از دردم کم کنه، قرار بود فردا برم و عکسی که از مچ دستم گرفته بودم و آزمایشم رو نشون بدم.

اما صبح روزی که نوبت داشتم توی دستشویی متوجه یه چیز ترسناک شدم. چیزی که تو مخیله ام هم نمی گنجید! من طبق عادت هر روز صبحم که چه دستشویی داشتم چه نداشتم باید می رفتم، و اون روز از اون روزایی بود که داشتم بی خودی می رفتم. اونجا بود که فهمیدم جنسیتم نامعلوم

شده. اونقدر ترسیده بودم که با جیغ دویدم توی هال و تا مامان من رو دید غش کردم. اما با بهوش اومدم زبونم باز نشد که بگم چم شده، خجالت... ترس...

سرم رو از روی زانو هام برداشتم، هوای جنگل تاریک شده بود، مثل همون شب که هوا تاریک شد و من دکتر نرفتم، حتی عصبانیت بابا و سام هم نتونست تاثیری داشته باشه و من تا آخر شب توی اتاقم بودم. تغییرات اونقدر داشت سریع رخ می داد که قدرت تصمیم گیری رو ازم می گرفت، ابروهای سام بالا رفت: چشم بابا روشن، تو خیلی غلط میکنی! مگر اینکه من مرده باشم بذارم تو هر جور دلت می خود بگردی!

سر اولین دور برگردون پیچید، با تعجب گفتم: واسه چی دور زدی؟

جوابمو نداد، با حرص گفتم: هوی...! باتوآما!

زیر لب گفت: یه هویی نشونت بدم!

دیدم داریم دوباره برمیکردیم خونه، با تعجب و عصبانیت گفتم: واسه چی داریم میریم خونه؟ به اندازه کافی دیر می رسیم کلاس!

رفت داخل کوچه و جلوی در خونه توقف کرد و با خونسردی حرص درآری گفت: منتظر می مونم تا اون دسته بیلا رو کوتاه کنی.

عصبی پیاده شدم و در رو به هم کوبیدم و در حالیکه کمی خم شده بودم تا صورتم رو ببینه گفتم: پس بشین تا زیر لاستیکای ماشینت علف سبز شه.

پوزخند زد...

...پوزخند زدم و از ذهنم گذشت: با اینکه اونروز به زور، خودش ناخن هامو از ته گرفت ولی الان شده ده برابر اون موقع، فقط در عرض دوهفته! با کف دستم خراشی که روی بینیم داده بودم رو مالیدم، بازهم بغض کردم. روی زمین نشستم و هیکلم رو به جمع ترین حالت درآوردم، پاهامو بغل کردم و سرم رو هم روی زانو هام گذاشتم. بقیه اجزای صورتم تغییری نکرده بودن یعنی تغییر بینیم اونقدر فاحش بود که تغییر جزیی بقیه به چشم نمیومد. نمی دونم چند ساعت همونجوری بودم که حس کردم معده م سنگینی میکنه، همونجایی که نشسته بودم به سمت چپ خم شدم و محتویات معده ام رو بالا آوردم. روی لبم رو با پشت دستم پاک کردم و دوباره سرم رو روی زانو هام گذاشتم. یعنی تو این دوهفته کسی دنبالم گشته؟ صد در صد! اینم شد سوال؟ طفلک فرخناز بین تا الان سام چندبار سین جیمش کرده تا اسم دوست پسر احتمالی من رو لو بده! پوزخندی زدم. دوست پسر!

سام میدونه من هر نوع شیطنتی کنم اهل وا دادن و فرار کردن با پسر نیستم!

یعنی فرار کردن بدون مقاومت کار آدم های ضعیفه. اون روز که با ناخن های کوتاه سام به زور بردتم دانشگاه یعنی یه هفته قبل از این که بشم این، تازه شروع تغییراتم بود. شبها استخون های پام دچار درد عجیبی می شد،

دردی که حتی با مسکن هم ساکت نمی شد، بعد از دوشب که درد قشنگ امونم رو می برید و خواب رو از چشم اعضای خانواده ام می گرفت رفتم دکتر، دکتر با خنده گفت: اگه سنت کمتر بود میگفتم داری قد می کشی، یعنی با قاطعیت می گفتم، ولی الان هم همین نظر رو دارم، با این تفاوت که خودم هم نظرم رو باور ندارم.

در یه کلام دکتره گیج شد! بهم گفت باید آزمایش بدم و از مچ دستم عکس بگیرم، که من نفهمیدم عکس گرفتن از مچ دست چه ربطی داره به استخون دردم! لابد ربط داشت دیگه، من که دکتر نیستم. تا جواب قطعی بده یه سری مسکن قوی نوشت تا از دردم کم کنه، قرار بود فردا برم وعکسی که از مچ دستم گرفته بودم و آزمایشم رو نشون بدم.

اما صبح روزی که نوبت داشتم توی دستشویی متوجه یه چیز ترسناک شدم. چیزی که تو مخیله ام هم نمی گنجید! من طبق عادت هر روز صبحم که چه دستشویی داشتم چه نداشتم باید می رفتم، و اون روز از اون روزایی بود که داشتم بی خودی می رفتم. اونجا بود که فهمیدم جنسیتم نامعلوم شده. اونقدر ترسیده بودم که با جیغ دویدم توی هال و تا مامان من رو دید غش کردم. اما با بهوش اومدم زبونم باز نشد که بگم چم شده، خجالت... ترس...

سرم رو از روی زانو هام برداشتم، هوای جنگل تاریک شده بود، مثل همون شب که هوا تاریک شد و من دکتر نرفتم، حتی عصبانیت بابا و سام هم

تتونسست تاثیرى داشته باشه ومن تا آخر شب توى اتاقم بودم. تغييرات اونقدر داشت سريع رخ مى داد كه قدرت تصميم گيرى رو ازم مى گرفت،

صبحش كه بيدار شدم ديدم لباس زيرم تو تنم بازي ميكنه وبا يه نگاه ساده ديدم راحت كلى سايز كم كردم. وپشت كمرم وبين شونه هام يه خارش وحشتناكى داشت. وقتى روز ششم رسيد سام من رو كنار كشيد وبا لحن مهربونى گفت: مرجان تو چته؟

لبخندى زدم وگفتم: نمى دونم.

توى چشماش يه عالمه التماس بود: بيا بريم دكتر.

پوزخندى به حال خودم زدم: لابد دارم قد مى كشم ديگه!

با اخم كمرنگى گفت: پس اين بالا آوردناى وقت وبى وقتت از چيه؟ نكنه خودت دكتر رفتى ومى دونى جوابش چيه كه حالا مى گى نيام.

با اخم گفتم: تو چى فكر مى كنى؟

صداش لرزيد: آبجى گلم. من كه بد تو رو نمى خوام! اگه خدايى نكرده مشكلى باشه اونقدر علم پيشرفت كرده كه هرنوع مريضى درمان داره.

حرفش رو تو دهندش مزه مزه كرد وگفت: تو ادرارت خون ديدى؟

بغض كردم وچشمام پر از اشك شد، داداشم به چى فكر مى كرد؟! اشك از چشمم چكيد، زودتر ازم من سام بغضش تر كيد وبغلم كرد: بميرم الهى، واسه چى پنهنون مى كنى؟ واسه چى چيزى نميگى..

به من میگه ادرارت؟ اگه بشه اسم این زردآبی که بالا میارم رو ادرار گذاشت! نه توش خون نمی بینم. واسه داداشم بمیرم که نمی دونه اگه مشکلم این بود خیلی از وضعیت الانم بهتر بود!

اما آخر شب که من توی حموم برآمدگی غیر طبیعی وتیز پوست کمرم رو دیدم دیگه فهمیدم که یه چیزی این وسط هست که هیچ علمی باهاش مواجه نشده، لباسم رو پوشیدم ورفتم توی اتاقم ودر رو بستم، وحشت کرده بودم، مدام می رفتم وجلوی آینه هی لباسم رو میدادم بالا واون برآمدگی ها رو نگاه می کردم نمی دونستم چه حالی دارم، داشتم به یه هیولا تبدیل می شدم! شروع کردم به راه رفتن، انگار که دارم مسابقه می دم وبه قصد رسیدن به جایی تند راه برم. یهو تمام کمرم سوخت مثل آتش گرفتن مثل ریخت روغن داغ روی پوست به زحمت جلوی جیغ زدنم رو گرفتم ورفتم جلوی آینه، پوستم داشت پاره می شد. ترسیده بودم، درد هم امونم رو بریده بود در حالی که گریه می کردم چادر مشکی رو از ته مه‌ای کمدم درآوردم وسرم کردم واز پله ها پایین رفتم، از شدت درد خودم رو خم کرده بودم چه ساده بودم که فکر می کردم این کار از شدت دردم کم میکنه! سویچ ماشین رو از جاکلیدی کنار در برداشتم واز خونه زدم بیرون، پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت. همه اش از دیوار می گرفتم که نیغتم، برای ثانیه ای کوتاه از ذهنم گذشت که شاید فشارم پایینه ولی به خاطر دردی که توی استخوان های ساق پام می پیچید این فرضیه در جا رد شد نه اینکه فشارم پایین نباشه ولی شل شدن استخون هام دلیل بی

رمق بودنم بود. ماشین تو کوچه پارک بود، دقیقا نمی دونستم که چه غلطی میخوام کنم. اگه ماشین رو روشن می کردم همسایه ها متوجه میشدن. ماشین رو خلاص کردم واز کوچه بیرون آوردم وبه محض خارج شدن سوار شدم وروشنش کردم وبه سمت خارج از شهر رفتم، خونم روی صندلی ماشین رو پر کرده بود ومن چهار ستون بدنم می لرزید، گریه می کردم وجیغ می زدم. صدای پاره شدن تی شرتم وحشتم رو چند برابر کردخروج چیزی محکم وسفت رو از پشتم احساس می کردم وهمراه اون صدای ترق ترق کوتاهی که حتی تو اون لحظات نمی خواستم علتش رو بدونم! توجاده اصلی بودم که ماشین پلیس بهم اخطار داد ایست کنم، ترسم چند برابر شده بود، پاهام ناخواسته روی پدال ها رو بیشتر فشار میداد واین نشونه افزایش قدی بود که با درد غیرقابل تحملی داشت اتفاق می افتاد. ماشین رو با بدبختی نگه داشتم واز ماشین پیاده شدم وبا بیشترین سرعتی که تا به حال از خودم سراغ نداشتم به طرف جنگل دویدم..

...به شلوارم دست کشیدم ویاد چادری افتادم که اصلا نمیدونم کی از سرم افتاد وکجا افتاد!

نور ماشین...سریع خودم رو لا به لای بوته ها پنهان کردم، ماشین از کنار جاده بالا اومد، یعنی تو قسمتی که من بودم، زیاد به سمت وسط جنگل نمی رفتم، آخه از حیوون ها می ترسیدم، پوزخندی زدم: شاید اگه برم حیوانات از من بترسن!

دوتا ماشین که صدای موزیکشون جنگل رو پر کرده بود، بال هام رو دورم پیچیدم تا متوجه من نشن، ماشین ها متوقف شدن، یه پسر تقریبا بیست ساله پیاده شد و به زشت ترین وضع ممکن شروع کرد به رقصیدن، بقیه هم می خندیدن.

خدا کنه شب اینجا بمونن، اینکه حضور یه انسان رو حس کنم یه دلگرمی بزرگه. یه خورده رقصیدن تا سبک شدن، یکی یه چادر مسافرتی بزرگ رو برپا کرد، لبخندی لبم رو پوشوند میخوان اینجا بمونن! دونفر دیگه هم شروع کردن به برپایی آتیش، میخواستم بگم آخه اوشکولا با چوب خیس که آتیش درست نمیشه!

ولی دیدم از صندوق عقب خودشون هیزم درآوردن، میانگین سنیشون تقریبا از بیست تا بیست و پنج شیش بود. آتیش نزدیک چادر بود. شاید دوساعتی گذشته بود و اونها دیگه سروصدای اولیه رو نداشتن، البته همچنان صدای آهنگشون براه بود، ولی دیگه خودشون شلوغی نمی کردن، کبابشونو خوردن، چاییشون رو کوفت کردن، ورق بازی کردن، دوسه تاشون رفتن تو چادر بخوابن، یکی دوتا کنار آتیش بودن. دو نفر دیگه هم بتری به دست معلوم نبود چه زهرماری میخوردن!

من هم با یه شکم که به قار وقور افتاده بود نگاهشون می کردم. یکی از اون دوتا که بتری دستش بود بلند شد و به سمت آتیش رفت وبا حالت شل و ولی گفت: این آتیش که سرد نمی کنه!

و یهو بتری رو خم کرد روی آتیش، از ترس نیم خیز شدم ولی خودم رو کنترل کردم، آتیش زبانه کشید و دونفری که کنارش بودن با وحشت خودشونو عقب کشیدن، آتیش با اولین باد به چادر خورد و چادر آتیش گرفت، یکیشون داد زد: احسان بیاین بیرون،

سریع یکی با وحشت پرید بیرون، یکی از اونایی که کنار آتیش بود رو به اون مسته گفت: چه غلطی کردی احمق!

وباز داد زد، داشتن تلاش میکردن، میدونستم الان عقلشون کارایی لازم رو نداره، نمی دونم چی شد که به سمتشون رفتم، یارو بادیدم مستی از سرش پرید و فریاد زد، اونی هم که تلاش داشت چادر رو پاره کنه با وحشت خودش رو به عقب پرت کرد، چادر رو با یه حرکت پاره کردم، یکی از دونفری که تو بود بدون ینکه من رو ببینه درحالیکه چشماشو چسبیده بود به بیرون دوئید، احتمالا دود رفته بود تو چشمش. ماشیناشون رو روشن کردن، خم شدم و اون یکی که روی زمین خوابیده بود رو به راحتی بغل کردم و بیرون کشیدم و وقتی برگشتم دیدم ماشین ها دارن به سمت جاده میرن. یه نفرشون هم از کمر از شیشه آویزون بود، درحالیکه بالا تنه اش تو بود و پاهاش تو هوا معلق. پسری که تو بغلم بود رو زمین گذاشتم و تو دلم گفت: دیوونه ها رفیقشونو جا گذاشتن!

.... آفتاب زده بود، صورتش تو نور کم جون صبح برق میزد. از پهلو نگاهش می کردم، بینی عملی بود، انگشتم رو نزدیک بینیش کردم و قوسش رو

بررسی کردم، خیلی خوشکل بود، بینیش رو میگما! صورت معصومی داشت، البته اگه اخمش رو فاکتور بگیرم. ابروهای پهن و کشیده ومژه های بلند. از استخون چونه اش خوشم میاد. یه لحظه به حالت خودم خنده ام گرفت، عین آدم ندیده ها!

سرشونه تی شرتش سوخته بود. وپوست تنش همون قسمت متورم شده بود. دوست داشتم بیدار بشه رنگ چشماشو ببینم واگه جرات کنم که حرف بزوم بهش بگم که ناجیش منم ودوست های خاک برسرش فرار کردن.

تکون خورد.

سریع رفتم پشتش، یعنی پشت درختی که بهش تکیه داده بودمش. دوباره تکون خورد، خودمو جمع کردم، شاخه زیر زانوم شکست. تا خواست سرش رو برگردونه ناخواسته گفتم: تکون نخور.

حرف زدم! دستمو گذاشتم روی دهنم. من حرف زده بودم؟ اونم باصدای خودم! صدام تغییری نکرده بود. کلی ذوق کردم، باید حالا می دیدم که اون زبون من رو میفهمه یا نه. ثابت مونده بود، با صدای آرومی گفت: اونوقت چرا؟

پس به زبون آدمیزاد حرف زدم. به خودم جرات دادم تا یه جمله دیگه بگم: چی چرا؟!

با تک خنده ای گفت: دوربین مخفیه؟

چیزی نگفتم، گفت: اگه آره پس باید بهتون تبریک بگم، چون خیلی طبیعیه. اونقدر طبیعی که سرشونه ام داره میسوزه.

ساکت شده بودم، تا خواست سرش رو این سمت کنه، دوباره با هول گفتم: نگاه نکن.

ثابت موند. چند ثانیه گذشت: خانومی!

دلم ریخت، خانوم! میشد گفت که خانومم؟

دوباره صداش دراومد: داری اذیت می کنی؟ دوستانم کجان؟

با صدای آرومی گفتم: رفتن.

- کجا؟! -

- فرار کردن. نمی دونم حتما خونه هاشون.

خندید: خب شوخی بامزه ای بود. این نمک بازی از شایان برمیاد وبس.

وخواست بلند شه که دستم رو گذاشتم روی شونه اش (نزدیک گردنش) وبه زمین فشارش دادم، طوری دستم رو گذاشته بودم که نتونه با کج کردن سرش دستم رو ببینه، باز خندید: یعنی الان باور کنم که این زور یه دختر بود؟

بلند خندید... آروم گفتم: دیگه داری حوصله ام رو سر میبری!

بهش گفتم: از جات تکون نخور، تا بیست بشمار وبعد جهت مخالفی که نشستی رو در پیش بگیر تابه جاده برسی، یه خورده پیاده رویش زیاده، چون دورت کردم، ولی میرسی.

با تعجب گفت: اونوقت چرا تا بیست بشمارم؟

جواب دادم: تا من ازت دور بشم. ومن رو نبینی.

خنده ی شیطونی کرد وگفت: نچ نچ نچ. من دوست دارم صاحب این صدای دوست داشتنی رو ببینم وتو نمیتونی جلومو بگیری، تازه میخوام ازت اعتراف بگیرم که کی تورو اینجا گذاشته تا اذیتم کنی.

ناخودآگاه خبیث شدم: اگه من رو ببینی دیگه نمیذارم بری.

با شیطنت گفت: چه بهتر!

وتا بخوام حرفی بزnm یهو به سمتم برگشت.

موندم...موند... چشمام گرد شد...آب دهنش رو قورت داد... قلبم تند

تپید...تمام رخ به سمتم برگشت... تکون نمی خوردم... چشماشو تنگ

کرد... ابروهایش بالا رفت... اخمی از روی تعجب کرد: تو...تو چی هستی؟

نترسید! اون ازمن نترسید! ولی من ترسیدم، خیلی هم ترسیدم، من از

واکنشی که اون میتونست داشته باشه ترسیدم ولی اون...!

دستش رو نزدیک صورتم آورد، واکنش نشون دادم وسرم رو عقب بردم،

با لحن جالبی گفت: گرمه؟

میون ترسم لبخند زدم وتو دلم گفتم: کاش گریم بود.

به بدنم نگاه کرد، می دونم داشت پیش خودش چی فکرمیکرد، به فرض
که صورتم گریم بود! این بدن بی قواره حتی به بدن مرد هم نمی
خوره.(منظورم از لحاظ درشتی بود)

باچشم دور و برش رو نگاه کرد ودوباره روم زوم کرد: دوستام تو رو
دیدن؟

سرم رو به آرومی به معنای آره تکون دادم، زیر لب گفتم: الان کجان؟
آب دهنم رو قورت دادم وگفتم: فرار کردن.

ابروهاش بالارفت: بدون من!

از جام بلند شدم، باچشمماش تا هر جا که من قدم جاداشتم بالا اومد، با
بهت گفتم: عجب قَدی!!!

بعد خیلی ریلکس گفتم: من گفتم این زور یه دختر نیستا!

دست به سینه وایستاد وگفتم: چقدر نامردن! یعنی من رو از خواب بیدار
نکردن! .. ولی... من که تو چادر بودم!

ومنتظر به من نگاه کرد، گفتم: چادر آتیش گرفت.

دستاش شل شد وکنار بدنش آویزون شد و رنگش پرید: من...من مُردم؟

تا من بخوام جواب بدم، لبه‌اش شروع کرد به لرزیدن: حتما مردم دیگه، این چه سوالیه؟ وگرنه تو اینجا چیکار میکنی!

سرفه زد: یعنی اینقدر اعمالم بد بوده که تو اینشکلی ظاهر شدی؟
 قلبم فشرده شد، اون من رو با فرشته‌ی مرگ اشتباه گرفته بود واز همه بدتر ظاهر وحشتناکم رو به به حساب اعمال بد خودش گذاشت، فقط نگاهش کردم، اشک از چشماش چکید: تو رو خدایه فرصت بهم بده، فقط برم از یکی عذر خواهی کنم زود برمیگردم.

باور نمی کردم پسر خرس گنده اینطور گریه کنه! یعنی واقعا تا این حد از مرگ وحشت داشت! یه ابروم رو بالا دادم: از کی عذر خواهی کنی؟
 سرش رو تکون داد وگفت: آره تو که غریبه نیستی! از مادرم، دیشب بددلش رو شکستم، یه فرصت. زود برمیگردم.
 داشت طفلک دل مینداخت، نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم، گفتم: اشتباه گرفتی آقا پسر.

ساکت شد.. با مکث گفت: چیو؟

دست به سینه و ایستادم: من اون چیزی که فکر میکنی نیستم.
 ولباسم رو اشاره کردم وگفتم: به نظرت یه فرشته هرچقدر هم که اعمال تو بد باشه باز هم با یه چنین سر و وضعی میادا!

با بهت نگاهم میکرد، قد دومتر ونیمی ام رو خم کردم به سمتش وگفتم: تو
نمردی. چون... من نجاتت دادم.

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفتم: ی... یعنی... تو... واقعی؟

سرم رو به معنای آره تکون دادم، سیاهی چشماش رفت و نقش زمین شد.
همین.. غش کرد. خب طفلک حق هم داشت! هرکی بود غش میکرد.

... به درخت تکیه داده بود وچشمم ازم برنمیداشت، من هم دوست نداشتم
از کنارش جُم بخورم، یه آدم بود که تو این دوهفته متوجه حضور من شده
بود، البته اون بچه دیروزی هم بود ولی اون اینطور آروم به من زل نزد.
بالاخره سکوت رو شکست: تو چی هستی؟

زیر لب گفتم: نمی دونم.

سرش رو تکون داد وبعد از کمی فکر کردن گفت: چرا من رو پیش خودت
نگه داشتی؟

ابروهام بالا رفت وگفتم: من که بهت گفتم مسیر از کدوم طرفه! تو خودت
نرفتی!

پررو چه خودش رو هم تحویل میگرفت! حالا این که قلبا دوست دارم
بمونی دلیل نمیشه که به زور نگهت دارم که. از جاش بلند شد وگفت: یعنی
می تونم برم؟

با چشمای تنگ شده فقط نگاهش کردم، سرش رو تکون داد و گفت: پس
می تونم برم!

با احتیاط از کنارم رد شد و چند قدم رفت و وایستاد و دوباره نگاهم کرد
و گفت: اسمت رو که میتونم بدونم!

یاد مجید دلبندم افتادم، گفتم: تو فکر کن مجیدم.

لبخند زد و گفت: مجید اسم پسره ها!

هیچی نگفتم. نفسش رو فوت کرد و با لبخند گیجی گفت: اصن به من چه!
باشه مجید جان.. از آشناییت خوشحال شدم.

چند قدم عقب عقب رفت و گفت: کاری داشتی باهام تماس بگیر.

و دوتا انگشت شصت و اشاره اش رو مدل گوشی کنار گوشش نگه داشت،
بعد لبخند شلی زد و گفت: آخ ببخشید تو که موبایل نداری!

نگاه غضبناک من رو که دید گفت: داری؟

دندونامو به هم فشار دادم گفتم: موبایل یه وسیله ی ارتباطیه... آ.. مٹ
اینکه خسته ای! ..من دیگه برم...خوش گذشت.

لبامو جمع کردم و با چشمای تنگ شده نگاهش می کردم، روشو برگردندو
چند قدم که رفت دوباره به من نگاه کرد و لبخند زد و دستش رو برام
تکون داد: بای مجید!

معلوم بود مثل سگ ترسیده. یه کم که ازم دور شد با یه نگاه به من شروع کرد به دوئیدن. تا جایی که دیده می شد نگاهش کردم، ناپدید که شد روی زمین نشستم، بغض کردم، چقدر دوست داشتم بمونه، کاش بیشتر می موند. باید خودم رو آماده کنم تا مامورا بریزن تو جنگل، حاضرم بمیرم تا برم تو باغ وحش. هنوز تو همین فاز بودم که صدای نعره ی پسره تو جنگل پیچید، نمی دونم از کجا نیرو جمع کردم و شروع کردم به دوئیدن به سمتی که اون رفته بود. دوباره صداش اومد: کـــمـــک!

وایستادم تا جهت صدا رو تشخیص بدم: مجیـــــــد. کـــمـــک.

خنده ام گرفت، صداش نزدیک بود. خب من برای دور کردن اون از جاده از کوه بالا برده بودمش وحالا پرتگاه اینورا بود، ولی خب اونقدر صاف نبود که بخای ازش پرت بشی! به سمت صدا رفتم و روی پرتگاه خم شدم، دستم رو دراز کردم و کشیدمش بالا. به محض اینکه پاش به زمین رسید لبخندی زد و شروع کرد مثلا به تکوندن شلوارلیش.

تا خواست حرف بزنه گفتم: گفته بودم مستقیم بری!

دهن نیمه بازش رو به لبخند بست و بعد گفت: سر خوردم اون وری.

حال من واقعا تاسف نداشت! یعنی به جایی رسیده بودم که دل خوش کنم به آدم چلمنگی مثل این!

نفسش رو فوت کرد وگفت: ممنون که نجاتم دادی، من رو دوبار مدیون خودت کردی.

دستش رو به سمتم دراز کرد: من نویان هستم.

به دستش نگاهی انداختم، خودش هم به دستش نگاهی انداخت، انگار از اینکه دستش رو دراز کرده پشیمونه، فرصت رو غنیمت شمردم و دستم رو به سمتش بردم، رنگش به وضوح پرید اما سعی کرد خونسرد باشه، گفت: واو..چقدر بلنده!

دستم رو فقط به آرامی به دستش زدم و دوباره جمعش کردم و دست به سینه شدم.

لبخند دندون نمایی زد ویهو با انرژی گفت: می دونی چیه؟ هنوز حس میکنم دارم خواب میبینم.

میخواستم بگم پس همونه که داشتی خودت رو پرت میکردی پایین. لباسو به هم فشار داد وگفت: حتی اگه خواب باشه هم عجیبه.

بعد عقب عقب رفت وگفت: ایندفعه التماسست هم کردم نیا نجاتم نده، نمی خوام بیشتر از این مدیون بشم.

سرم رو آرام تکون دادم واون این بار آرام به رفتنش ادامه داد. می دونم دیشب جو زده شده بودم، اگه من خودمو قاطی عملیات نجات نمی کردم اونها میتونستن آتیش رو خامون کنن، یه چادر مسافرتی مگه چقدر جون

داشت! نهایتا سوختنش یه دقیقه هم طول نمی کشید. ولی با اینکار احمقانه ام باعث شدم که یه سری به وجودم پی ببرن حتی دیگه تو جنگل هم جایی نداشته باشم.

بعد از رفتن نویان، با احتیاط تا نزدیکی جای قبلیم رفتم اما با دیدن مامورای آتش نشانی وهمچنین نیروی ارتش وانتظامی دیگه جلو نرفتم، اونها واقعا فکر می کردن من هیولام!

تا جایی که میتونستم از محدوده ی قبلیم دور شدم. یعنی بیشتر دور وبر جایی بودم که با نویان بودیم، خودم رو جمع کردم وبال هام رو دورم پیچیدم، از بیرون شده بودم عین یه تخم مرغ گنده که پوستش سیاهه. هر کاری می کردم ذهنم میرفت به اینکه نویان الان داره من رو پیش مامورا لو میده، داره قیافه ام رو تشریح میکنه، حتما از ترسش داره به دروغ میگه که من می خواستم بهش آسیب برسونم ای تف به ذاتت بیاد! من می خواستم بهت آسیب برسونم؟ من که دوبار جونتو نجات دادم پسره ی بی چشم ورو! سرم رو از پوسته ام بیرون آوردم، هوا تاریک شده بود و بی نهایت گشنه ام بود از صبح به خاطر این پسره ی دست وپا چلفتی هیچ کار نتونستم بکنم، اولش که خودش بود وبعدهش هم که گورشو گم کرد ورفت فکرش ولم نمی کرد. صدای شکمم بلند شد: قـــــوررررر.

با دستم فشارش دادم وگفتم: ای کارد بخوره بهت که همیشه خالی هستی!

تا خواستم به خودم تکونی بدم صدای خش خش اومد، سریع سرم رو بردم داخل و گوشامو تیز کردم. دستم رو هم محکم به شکم فشار می دادم تا صداش در نیاد. دوباره صدای خش خش .. نکنه حیوان وحشیه! وای نکنه مامورا تا این بالا اومدن! قلم شروع کرد به محکم تپیدن، آی.آی.آی دیدی حواسم اصلا نبود! این پسره جای من رو می دونست، حتما لوم داده، لبامو با حرص به هم فشار دادم، ای از چشمات بیاد! باید میذاشتم از پرتگاه پرت شی پایین سَقَط شی.

صداش در اومد: مجید؟ اینجایی؟

گوشامو تیز کردم، نویانه؟ ای نامرد دیدی حدسم درست بود، با احتیاط به اندازه ی چشمام، بین بالم رو فاصله دادم تا ببینمش داشت به سمت بالا می رفت، انگار کسی همراهش نبود، نکنه تله باشه! خنگول متوجه من نشد. چند دقیقه صبر کردم تا اون بالاتر رفت و کسی همراهش نبود، یعنی واسه دیدن من اومده؟ پسره ی احمق با خودش نمی گه یه وقت اینجا حیوون وحشی هست!

با احتیاط دنبالش رفتم، چند قدم باهش فاصله داشتم که با ترس به طرفم برگشت و دستش رو گذاشت روی قلبش و چشماش گرد شد، با اخم نگاهش می کردم، چندتا نفس عمیق کشید تا حالش جا اومد، بعد طلبکارانه گفت: می خوای منو سخته بدی؟

هیچی نگفتم و نگاهش کردم، لبخند گیجی زد و گفت: باورت میشه که خواب نبود؟!

اخمام باز شد، پیشونیش رو خاروند و گفت: خب... من یه پیشنهاد دارم... البته می دونم که بعد از دادن پیشنهادم پشیمون می شم، اما.. منتظر بهم نگاه کرد. من هم منتظر نگاهش می کردم، گفت: می دونی اون پایین کلی ادم هست که میخوان بکشنت. چون دوستانم بهشون گفتن که تو به اونها حمله کردی.

ابروهام با تعجب بالا رفت، عجب نامردایی بودنا! من کجا بهشون حمله کردم! تعجب من رو که دید لبخندی زد و گفت: البته به من ثابت شد که اونها از ترسشون این حرف رو زدن، یه وقت قصد تلافی نکنی! دوباره اخم کردم، این خودش هم فکر می کرد من وحشی ام. سرش رو با بی تفاوتی تکون داد: حالا اینا رو بی خیال.

بعد سرش رو انداخت پایین و گفت: به خاطر اینکه جونم رو نجات دادی می خوام جونت رو نجات بدم.

به چشمهام نگاه کرد: با من میای؟

چشمام گرد شد، گفت: می خوام از اینجا ببرمت.

زیر لب گفتم: چرا؟

با گیجی گفت: گفتم که!... چون مدیونتم.

نمی دونستم چی بگم! فقط نگاهش کردم، انگار که از موافقت من مطمئنه
گفت: تا یکی دوساعت دیگه بیا روستای پایین، ماشینم اونجاست، نمی
تونستم بیارمش اینجا، الان هم نمی دونی چه تاثیری بازی کردم تا گذاشتن
وارد محدوده ی جست وجوشون بشم! میای دیگه نه!
و چون جوابی از من نشنید به طرف پایین راه افتاد وبا صدای آرومی گفت:
منتظرم.

دلم مثل سیر و سر که میجوشید، اون چطور میخواست کمکم کنه! مثلا منو
از این جنگل ببره یه جنگل دیگه، خودمونیم! اون از کجا میدونه من یه
موجود شیطانی نیستم! چرا داره چنین ریسکی میکنه؟ فقط به خاطر اینکه
نجاتش دادم!

نمی دونم چقدر گذشته بود که همونطور بی هدف داشتم مسیر رفتنش
رو نگاه می کردم، که نور چراغ قوه ها رو از دور دیدم، یعنی تا این بالا
اومده بودن!

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم، آب که از سر گذشت..چه یک
وجب چه صد وجب. بذار بمیرم، آره این بهتره....

....چشمای داداش سام غرق اشک بود: گریه نکن آبجی گلم، من که
نمردم! اصلا از کجا معلوم خوش خیم نباشه! بعدش هم شیمی درمانی
هست، دیگه آخرش پیوند مغزواستخونه، امیدت به خدا باشه...

صدای یه نفر بلند شد: قربان بریم بالاتر؟

... مامان سجاده اش رو جمع کرد: چیه دخترم؟ بابت ثبت نامت نگرانی؟
بابات گفت که هر دو تون رو می فرسته دانشگاه، غصه نخور، پولش جور
میشه، امیدت به خدا باشه...

ویه نفر که جوابش رو داد: نه... برای امشب بسه، بهتره تا روشن شدن هوا
صبر کنیم.

روی زمین زانو زدم، امیدم به خدا باشه؟ باشه... قبول.

... نویان در صندوق عقب رو باز کرد و خودش چند قدم جلوتر ایستاد، سریع
رفتم داخل صندوق عقب و خودم رو تا حد ممکن جمع کردم، خدا رو شکر
ماشین دوگانه سوز نبود. نویان سریع در رو بست، صدایش رو شنیدم:
ببخشید اگه اذیت میشی!

چیزی نگفتم. خیلی تند می روند، کلی سرم ضربه خورد، پسره ی گاگول
انگار سرعت گیرها رو نمی دید، از روشن پرواز می کرد، نمی خواستم پاچه
بگیرم و نمک نشناسی کنم و گرنه خونش حلال بود.

بعد از نیم ساعت - سه ربعی که قشنگ خورد و خاک شیر شدم، سرعتش
کم شد تا متوقف شد...

در رو باز کرد، قیافه اش نشون میداد ترسیده، با صدای آرومی گفت:
چند دقیقه بیرون نیا، یه سرو گوشه آب بدم بعد میام که با هم بریم.

وقبل از اینکه من چیزی بگم رفت. اونقدر اولاً جسم بعد روحم خسته بود که بی هیچ حرکتی همون جا یخ بستم تا برگرده، در حالی که رنگ و روش کمی به حالت طبیعی برگشته بود در رو باز کرد و گفت: بیا پایین کسی خونه نیست.

با احتیاط پیاده شدم و به بدنم کش وقوسی دادم ونگاهی به اطراف انداختم، تو حیاط یه خونه بودیم. یه خونه دوطبقه که از حیاط راهی به طبقه بالا نبود، در یک کلام: معمولی، خودش به راه افتاد و در طبقه پایین رو باز کرد، من هم آروم پشت سرش رفتم، طبقه پایین فقط هال بود که دوتا ستون گنده وسط داشت ویه گوشه اش آشپزخونه بود، یه طرفش هم راه پله می خورد به سمت بالا، با نوپان بالا رفتیم. بالا یه سرویس کامل دوخوابه بود، نوپان با دست یکی از درها رو نشون داد: اینجا دستشویی.

بعد رو به من گفت: خواهشا بدون هماهنگی با من ازش استفاده نکن تا مادرم رو سخته ندی.

سرم رو تکون دادم، جلوتر رفت و در یکی از اتاق ها رو باز کرد: اینجا اتاق منه، برو استراحت کن.

و خودش کنار ایستاد تا من وارد شم، با اینکه خودم رو خم کردم ولی باز هم سرم محکم خورد به بالای در.

نوپان خیلی عادی گفت: مجیدجان تو دوبار دیگه از این در رد بشی من باید چهارچوبشو عوض کنم.

بین این همه بدبختی لبخند زدم. نتونستم طاقت بیارم ورو بهش گفتم:
مادرت کجاست؟

با صدای آرومی که ناشی از شرمش بود گفتم: بیمارستان. دوستام که
بهش جریان رو گفتن...

ساکت شد، این دوستای نابغه اش کی وقت کردن این همه جنجال به پا
کنن؟ سعی کرد خودش رو به بی تفاوتی بزنه ولی خیلی ناشی بود، گفتم:
خب من روی تخت بخوابم یا تو؟ درواقع رو تخت که جا نمیشی، باید رخت
خواب بیارم، راستی بیا تا کسی خونه نیست حموم هم برو، واسه لباس هم
یه فکری می کنیم، بعد باید....

ساکت شد و نشست روی تخت، روبروش قرار گرفتم: نگرانشی؟
بدون اینکه بهم نگاه کنه سرش رو تکون داد. لپ هاش رو باد کرد و بعد
پوف کرد و گفت: امشب خواهرم پیشش مونده، صبح میرم میارمش.
نگاهی به اتاق انداخت و گفت: فقط باید یه فکری واسه تو کنم.

روم زوم کرد و گفت: نمیری حموم؟

خودم می دونستم کثیفم، گفتم تا جونش در نیومده یه چیزی بگم که یهو
گفت: آخ.. بخشید یادم نبود، حموم یه جاییه که آدم میره توش تا...
وقتی چشمای ریز شده از عصبانیت من رو دید گفتم: ا... می دونستی.
باشه پس...

رفتم میون کلامش: لباس ندارم.

سریع بلند شد واز لابلای بازار شامی که درست کرده بود یه شلوار پارچه ای راه راه در آورد ورو بهم گفت: بیا این شلوار.

بعد هم دوباره مشغول جست وجو شد، خنده ام گرفته بود، یاد سام افتادم که مامان همیشه به خاطر کثیف بودن اتاقش غر میزد و سام هم نمی داشت کسی تمیزش کنه، نوپان تی شرتی رو به سمتم گرفت وگفت: اینو کم می پوشم، کسی شک نمیکنه که چرا ازش استفاده نمی کنم، در ضمن گشاد هم هست میتونی اون دوتا بال خروس رو زیرش مخفی کنی. بال خروس! تشبیه قشنگی بود، آخه خروس خوبه، یعنی در واقع خوب تر از من.

تی شرت رو هم ازش گرفتم وبا راهنمایی خودش رفتم حموم، اونجا هم میخواست شیر آب گرم و سرد واستفاده از شامپو رو توضیح بده که دستش رو گرفتم وپرتش کردم بیرون.

...علت اخم کردنش توی خواب رو نمی فهمم، من هم توی خواب اخم می کنم؟ ولی خیلی صورتش تو خواب معصومه، قیافه ی مردونه ای داره، مخصوصا وقتی اینطوری اخم میکنه، اما رفتارش خیلی شوخه، همیشه گفت بچگونه ولی مردونه هم نیست. انگار نه انگار که همین یه ساعت پیش به خاطر خندیدن به تیپ من دو بار دستشویی رفت! آخر هم وقتی دید

ناراحت شدم به زور نگاهش رو از من گرفت تا نخنده. مثلا بچه نگران
مادرش هم هست!

آه کشیدم، چقدر نگاش کردم! خیالم راحت حتی اگه بیدار هم بشه و ببینه
که اینطور روش زوم کردم بهم نمیگه چشم چرون. فقط ممکنه بترسه. نمی
دونم چرا خوابم نمی برد، حالا که یه جای نرم و راحت و لباس تمیز دارم
خواب از چشمم فرار کرده، انگار حالا فرصت پیدا کردم که به آینده ی
نامعلومم فکر کنم. به عکس العمل خانواده ام. کاش می دونستم الان در چه
حالت، مامانم خوبه؟ بابام چی؟ سام! بغض کردم. در حالی که به پهلوی چپم و
رو به تخت نوین خوابیده بودم، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و چشم هام
رو بستم، نمی دونم چقدر گذشت که خوابم برد...

- هوی پروانه خانوم.

یه چیزی به رون پام خورد، دوباره صدام کرد: با تواما، پرپری!

یهو یادم اومد که دیشب کجا خوابیدم، سریع چشمامو باز کردم وهمزمان
نشستم، نوین لباس بیرون پوشیده بود وسوییچ ماشینش رو تو دستش می
چرخوند، کلی به خودش رسیده بود، پوزخندی زد: ساعت خواب!

چشمامو مالیدم: جایی میخوای بری؟

هر دو ابروشو بالا داد: یادت رفت! قرار بود برم مدرم رو بیارم، وتو هم
بهتره از این اتاق بیرون نیای. وقتی برگشتم برات صبحونه میارم، اوکی؟

سرم رو به آرومی تکون دادم، در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:
در رو از داخل قفل کن یه وقت خواهرم واسه فضولی نیاد بدبخت زهره
ترک شه، هر چند حقشه.

تو درگاه وایستاد و رو بهم گفت: خیالت راحت تو این خونه فقط من
ومادرم زندگی می کنیم، خواهرم عروسه، یه جور دست به سرش میکنم
بره رد کارش.

بعد چشمکی بهم زد ورفت. یهو یاد چند دقیقه پیش افتادم، به من گفت
پروانه خانوم؟ خنده ام گرفت: پسره واقعا یه تخته اش کم بود.

رخت خوابم رو جمع کردم و بنا به احتیاط گذاشتمش زیر تخت. پشت
پنجره ی اتاقش ایستادم و به حیاط نگاه کردم، نویان که داشت در حیاط رو
می بست نگاهی به پنجره اتاقش، یعنی جایی که من ایستاده بودم انداخت
و با لبخندی خونه های اطراف رو اشاره کرد، یعنی باید برم کنار تا مردم به
حضورم پی نبرن.

از پنجره فاصله گرفتم، اما تصویر نویان هنوز تو ذهنم بود، قدش بلند بود،
شاید یه کم لاغر بود ولی همونش هم ماهیچه ای بود، در کل می شد گفت
خوش استیله.

به دلم نشستہ بود حتی اگہ خوش استیل هم نبود، البتہ این بہ دل نشستنا نوعش فرق دارہ و فرقش هم اینہ کہ من توی ذہنم با این یارو آیندہ ای نساختہ بودم چون از نظر خودم آیندہ نداشتم. بہ دلم نشستہ بود چون بی شیلہ پیلہ بود، ہر چی تو دلش بود بہ فاصلہ ی چند ثانیه بہ زبونش ہم میومد.

از ہمہ بیشتر ہم واسہ اون صحنہ ای کہ فکر می کرد مردہ واز من فرصت می خواست تا از مادرش حلالیت بطلبہ خوشم اومدہ بود. معلوم بود قلب پاکی دارہ! والبتہ عقلش ہم پاکہ.

حاضر م قسم بخورم اگہ جامون با ہم عوض شدہ بود من ہیچ وقت اینکار رو نمی کردم، چرا بہم اعتماد کرد، این بہ خاطر پاکی عقلش نیست احتمالاً! چہ می دونم والا! تا کی میتونستم اینجا بمونم؟ تو دلم گفتم: بذار تا وقتی خودش نگفتہ بروی خودم نیارم.

...صداهاشون از بیرون میومد، معلوم بود چهارپنج نفری هستن، پس فقط خواہرش نیست! خب لابد شوہر خواہرہ ہم هست دیگہ. تو ہمین فکر بودم کہ دستگیرہ در چرخید، دلم ہُری ریخت، صدایی شبیہ پچ پچ اومد: بازکن، منم نویان.

نفسم رو با آسودگی فوت کردم وکلید رو چرخوندم ونویان پرید تو، با لبخند سلام کرد وگفت: چطوری گیس پریشون؟

فقط لبخند زدم، پیراهنش رو درآورد، سرم رو پایین انداختم، با مسخرگی
گفت: آخی... نه... چه چشم پاک هم هست طفلی!

بدون اینکه نگاهش کنم لبخند زدم، بعد از دقیقه ای گفت: بابا فرش
سوراخ شد از بس نیگاش کردی! تموم شد، سرت رو بالا کن.

بهش نگاه کردم و گفتم: مامانت رو آوردی؟

سرش رو تکون داد و گفت: آره، شوهر خواهرم وخاله وزن همسایه هم تو
هالن، یه وقت نیای بیرون.

گفتم: باشه.

به سمت در رفت و قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشه گفت: نمی تونم
چیز زیادی برات بیارم، شک می کنن، الان یه ساندویچ نون و پنیر میارم.

به روش لبخندی زدم واز در خارج شد، البته کلید رو برداشت واز بیرون
در رو قفل کرد. چند دقیقه بعد در رو باز کرد و اوامد داخل، در حالی که
نیشش تا بنا گوش باز بود گفت: دارم واسه خودم یه پا بازیگر میشم.

نمیدونی چه جور خودمو به بهانه های مختلف خم کردم تا متوجه نشن
چیزی زیر لباسمه!

بعد از زیر بلوزش یه ساندویچ نون و پنیر درآورد و به سمتم گرفت.

قیافه ام رو جمع کردم و به دستش نگاه کردم، تو دلم گفتم: لا اقل تو
پلاستیک میذاشتیش کثافت!

وقتی قیافه ی تو هم رفته ام رو دید، با پوزخندی گفت: ببخشید، اونوقت تو جنگل رو صندلی فرست کلس مینشستین وگارسون براتون غذا میاورد!!؟

خب ...! تیکه اش رو انداخت. پلکم رو روی هم گذاشتم تا جمله اش رو نادیده بگیرم، ساندویچ رو از دستش گرفتم وزیر لب گفتم: ممنون.

لبخندی زد ودر حالی که روی صندلی مینشست گفت: چیه نازپری! فکر کردی ناز میخرم؟!؟

با غضب بهش نگاه کردم، هنوز به ساندویچ دهن نزده بودم. با ابرو به ساندویچ اشاره کردو با لحن نسبتا جدی گفت: بخور.

به حال خودم پوزخند زدم، دوهفته تو جنگل همه چیز خورده بودم، نویان بهم پناه داده بود ویه جای خوب واسه خواب، حالا هم یه ساندویچ نون وپنیر آورده بود که این یعنی عالی! بعد من احمق داشتم واسش کلاس میداشتم، دهنم رو تا حد ممکن باز کردم ویه گاز گنده زدم وشروع کردم به جوئیدن. اون هم لبخندی زد واز جاش بلند شد وگفت: میدونستم خوشت میاد، آخه پنیرش محلیه وهنر دست مادرم.

با دهن پر سعی کردم لبخند بزنم ولی چندان موفق نبودم. ولی اون با تمام قدرت سی وودوتا دندونش رو به نمایش گذاشت وبعد هم رفت بیرون و باز هم در رو قفل کرد.

....به دیوار تکیه داده بودم و به سردرگمیش توی وسایل هاش نگاه می کردم، درحالی که تا کمر توی کمدش رفته بود با خودش هم غرمی زد، یهو سرش رو آورد بیرون و داد زد: ماما—ان.

صدای مادرش هم از بیرون اومد: چیه؟

باز نویان داد زد: این پیراهن سفیده من نیست، صد دفعه گفتم به اون نوشین فوضول بگو به وسایل های من دست نزنه.

مامانش: چه خبرته خونه رو گذاشتی روی سرت! الان میام.

نویان هم با خونسردی دوباره تو کمدش خم شد.

با تعجب از اینکه مادرش داره میاد توی اتاق و نویان هم برانش مهم نیست گفتم: نویان؟

یهو صدای گومب اومد، بعد صدای نویان: آخ.

در حالی که با دست پشت سرش رو چسبیده بود از تو کمد در اومد و در همین حین هم دستگیره در چرخید. نویان هم پرید جلوی در و همون طور نصفه نگهش داشت و گفت: نمی خواد بیای پیداش کردم.

صدای مادرش اومد: چی شده مادر چرا صورتت قرمزه؟

نویان در حالی که صدایش از حرص می لرزید گفت: هیچی حواسم نبود سرم خورد به بالای کمد.

مادرش هم با دلخوری: چرا مواظب نیستی؟... در ضمن اومد بگم لباست تو رخت چرکهاست. دیروز که وقت نکردم بشورم! تو چیو پیدا کردی؟! نوپان که معلوم بود ضایع شده گفت: منظورم این بود که اونو نمی پوشم، یه چیز دیگه می پوشم.

مادرش هم هیچی نگفت و رفت، نوپان در رو بست وبا غضب بهم زل زد. چند ثانیه به سکوت گذشت دیدم انگار قصد نداره بی خیال بشه، شونه هامو بالا انداختم: چیه؟ خب می خواستم بهت یادآوری کنم که من هستم. نکنه باید از این گنده تر باشم تا منو یادت نره!

نگاهش رو از من گرفت و رفت سمت وسایل هاش وگفت: دیروز که شلوغ بود وتو هم شب زود خوابیدی وفرصت نشد، ولی وقتی برگشتم باید مفصل با هم صحبت کنیم.

زیر لب گفتم: باشه.

یه بلوز اسپرت کرم رنگ تنش کرد و درحالی که کتاب هاش رو توی کیفش می گذاشت گفت: الان مامان رو می برم خونه آبجیم، توهم برو آشپزخونه ویه چیزی بخور.

باز هم به یه باشه زیر لبی اکتفا کردم. زیر چشمی ومشکوک به من نگاه کرد وگفت: می دونی آشپزخونه چه جور جاییه؟

لبخندی زدم وگفتم: با من راحت صحبت کن، من مال همین عصرم.

پوفی کرد و گفت: بله..بله.. از نوع پیشرفته ای، می دونم.

وبعد از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم. ولی سریع بلند شدم و از پنجره ی اتاق نگاهش کردم. این بار بدون اینکه به پنجره اتاقش نگاه کنه ماشین رو از حیاط خارج کرد و به همراه مادرش رفتن.

ناخواسته آه کشیدم، وقتی برگشت باید با هم حرف بزنیم؟ اون هم مفصل! وای...

با بی میلی از اتاق بیرون رفتم و از پله ها به طرف پایین سرازیر شدم ویکراست رفتم توی آشپزخونه، شاید به ظاهر فقط دوهفته از این اتفاق گذشته بود ولی برای من انگار مدت ها بود که از انسانیتم دور شده بودم، با دیدن یخچال از ته دل ذوق کردم، درش رو باز کردم و واسه چند ثانیه فقط با چشمای پر از اشک به داخلش نگاه کردم، اول دست بردم بطری آب رو سر کشیدم، می دونم کارم کثافت بود ولی دلم خواست اون لحظه این کارو کنم، بعد دست انداختم یه دونه سیب رو برداشتم وبا تمام قدرت شروع کردم به گاز زدن به صورتی که به دقیقه نرسیده سیب تموم شد بماند که ناخن هام چقدر گوشه لبم رو خراش داد. سرک کشیدم، خورش دیشب توی قابلمه بهم چشمک می زد، قابلمه رو برداشتم و گذاشتم روی گاز، فندک گاز رو فشار دادم، تق تق تق وپیچ گاز رو چرخوندم، عین بچه که زیاد میخندونیش از ته دل ذوق میکنه هیــــــــــــــــع کشیدم. دوباره رفتم سروقت یخچال وبا خودم شروع کردم به آهنگ

خوندن، اصلا نمی خواستم به این فکر کنم که وقتی نوپان برگشت قراره در مورد چه مسئله ای حرف بزنیم، اون هم مفصل! یه ظرف سالاد زمستونی توی یخچال بود بازش کردم و اول یه نفس عمیق سرش کشیدم که بوی موادش رفت تا ته حلقم بعد با قاشق بهش پاتک زدم، با چشم دنبال جانونی گشتم ولی نبود، شروع کردم به باز کردن کابینت ها، بالاخره پیداش کردم، تا خورش گرم بشه یه تیکه نون لوله کردم وزدم توی خورش وخوردم. دوباره آب رو با بطری سر کشیدم، یهو صدای در باعث شد تو جام خشک بشم، صدای در هال بود، سریع خودم رو به پشت در رسوندم، سایه یه بچه بود که روی در شیشه ای هال بود ومعلوم بود کلید داره چون داشت در رو باز می کرد، کم مونده بود سخته کنم، واقعا نمی دونستم چیکار کنم، نمی تونستم برم به طرف راه پله چون تا به اونجا می رسیدم اون هم در رو باز می کرد، سریع زیر گاز رو خاموش کردم وبی حواس قابلمه رو بادست گرفتم که چون داغ شده بود دوباره همونجا ولش کردم روی گاز، صداش پیچید توی هال: مادر جون، کجایی؟ اومدم دیدنت نگی این بچه چه بی معرفت بود!

داشت میومد طرف آشپزخونه، قلبم تو شلوار نوپان بود؛ فکر بد نکنید، آخه شلوار نوپان پام بود.

سرگردون تو جام وول وول می کردم ودر آخرین لحظات تو جام خشک شدم وبه افق زل زدم، عین یک مجسمه.

از گوشه چشم دیدم بچه هه که موهای بلندی هم داشت واسه چند ثانیه فقط نگاهم کرد، بعد انگار به خودش اومده باشه با هیجان گفت: ایول پسر! این شاهکاره! عجب مادر جون باحالی داشتیم و خبر نداشتیم، آخه این اعجوبه رو تو آشپزخونه میذارن!

بعد نزدیکم شد و دستش رو به طرف شکمم آورد، شکمم رو سفت کردم، با انگشت اشاره اش فشار داد روی نافم، دلم میخواست انگشتش رو بشکنم، انگار تو سفت کردن شکمم زیاد موفق نبودم چون گفت: چه باحاله! شکمش نرمه!

ازم فاصله گرفت، به آرامی نفسم رو ول کردم، ولی انگار قصد نداشت بی خیال بشه! یکی از صندلی ها رو آورد درست جلوی من قرار داد و خودش هم روش وایستاد، به زور به سینه ام می رسید، دستش رو روی سینه ام کشید: آخ جون، مرده!

چه بچه بی حیایی! حقش بود بزخم یه دونه زیر گوشش، دستش رو بلند کرد تا رسید به بینیم، نفسم رو نگه داشتم با سر انگشتش بینیم رو لمس کرد و یهو با ذوق جیغ کشید: خدا جون چقدر باحاله! بعد از روی صندلی پرید پایین دورم چرخ زد، پشتم قرار گرفت: وای!!! بال هم داره!

با دست یکی از بال هام رو کشید، اگه روش تسلط داشتم اون رو هم محکم نگه میداشتمش چون داشت با این کارش کمرم رو داغون می کرد بچه ی نفهم.

بعد اومد جلوم وایستاد و دستش رو به سمتم گرفت و گفت: با هم دوست شیم؟

دوباره گفت: ممنون که درخواست دوستیم رو قبول کردی.

بعد زد زیر خنده. یهو خنده اش خشک شد و با لحن بامزه ای گفت: از اولش هم می دونستم دایی نویان حسوده، اون لباس زشتاش رو تنت کرده که کسی تو رو نگات نکنه، ولی من مثل همیشه جلوش وامیستم.

بعد مثل فرفره از آشپزخونه خارج شد، تا خواستم یه فکری به حال خودم کنم دوباره برگشت و من مجبور شدم دوباره سیخ وایستم، از گوشه چشم دیدم چیزی دستشه، جلوی پام زانو زد و گفت: الان شلوارت رو عوض می کنم تا خوش تیپ شی رفیق.

عجب بچه نابودی بود!! خیلی خودم رو نگه داشتم لگد نزنم زیر چونه اش، دستش رو آورد به طرف کش شلوار، من زیرش چیزی نپوشیده بودم، دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و خودم رو عقب کشیدم و زل زدم بهش، چند ثانیه ای بهت زده نگاهم کرد، تا دهنش رو باز کرد چشم هام رو از ترس بستم... دستهایی به دور کمرم حلقه شد، با تعجب چشم هام رو باز

کردم، بچه هه دستاش رو دور کمرم حلقه کرده بود و سرش رو هم چسبونده بود بهم، سرش رو بالا آورد و گفت: ممنون که واقعی هستی. دهنم از تعجب وا موند، دوباره سرش رو بهم چسبوند. با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم: تو... ترسیدی؟

ازم فاصله گرفت، چشماش از خوشحالی برق می زد: نه پسر! تو معرکه ای. چرا باید بترسم؟

دوباره دستش رو به طرف دراز کرد: من بهنودم. رفیقم میشی؟

پسر بود! آخه موهای بلندی داشت و صورتش خیلی ظریف و بانمک بود. به دست های کوچیکش نگاه کردم، دوباره به صورتش با چشمهایی که انگار همراه لبهاش می خندید.

با استرس دستم رو به طرفش دراز کردم، با خنده گفتم: دستات مٹ بشقاب می مونه.

خندیدم، با هاش دست دادم، دستم رو کشید و گفت: بیا اینجا بشین،

ویکی از صندلی ها رو عقب کشید؛ من هم نشستم، رفت به طرف گاز و با احتیاط به قابلمه دست زد و رو بهم گفت: گرمه، الان می کشم با هم بخوریم.

بهش لبخند زدم. از ته دل لبخند زدم.

قابلمه خورش رو به همراه دو تا قاشق و نون آورد و افتادیم به جوش و دوتایی ته قابلمه رو هم نون کشیدیم. هنوز لقمه آخر تو دهنم بود که بهنود خیلی خونسرد گفت: تو چی هستی؟

تنها چیزی که به ذهنم میرسید رو گفتم: هیولا.

لبخند زد و گفت: به من وهمسن هام میگن گودزیلا، ما از گونه شما پیشرفته تریم.

هر دو با این حرفش خندیدیم، میون خنده اش گفت: چند تادیکه مثل تو هست؟

لبخندم کمرنگ شد و گفتم: فقط منم.

ابروهاش رو بالا برد و یهو با هیجان گفت: حتما مثل یه گونه از مارها تکی بچه دار میشین!

من که از حرفش چیزی متوجه نشده بودم با گیجی گفتم: چی؟

یه تیکه نون کند و گفت: خب یه گونه از مارها هستن که تحت شرایط خاصی خود به خود بچه دار میشن بدون اینکه جفتی داشته باشن.

وقتی قیافه ی متعجب من رو دید با لبخندی که نشونه ذوقش بود گفت: از اینترنت خوندم.

با گیجی گفتم: آها...

ذهنم درگیر شد، یعنی من هم امکان داشت خود به خود.. وای خدای من!
 دستش رو گذاشت روی دستم وگفت: حالا خودت رو نارحت نکن... تخم
 گذارین یا بچه زا؟
 با ترس دستم رو کشیدم وگفتم: این حرفا چیه که تو میزنی؟ خجالت هم
 خوب چیزیه!

از جام بلند شدم و ظرف ها رو گذاشتم تو سینک. قصد داشتم بشورمشون
 اما هر کار کردم نتونستم،
 متوجه شدم داره نگاهم می کنه، آروم گفتم: چون ناخن هات بلنده نمی
 تونی اون هارو بشوری.

با حرص دستام رو شستم واز سینک فاصله گرفتم. در حالی که مشغول
 شستن اون دوسه تا تیکه شد گفتم: دوست نداشتی آدم باشی؟
 اصلا دلم نمی خواست جلوی این جغله بچه کم بیارم، خیلی جدی گفتم: نه!
 من بال دارم اما شما ندارین.

دستهایش رو شست وخیلی رک گفتم: بال هات به چه دردی می خورن
 وقتی تو آسمون رو نداری!

یه چیزی درونم شکست. به لبهایش چشم دوختم تا مطمئن بشم این جمله
 ای که شنیدم از دهن همین بچه بوده یا نه! ادامه داد: آدمما زورشون

بیشتره، کافیه که بخوای بالا سرشون پرواز کنی، اونوقته که با یه تفنگ بهت شلیک کنن و (دستاش رو به حالت تفنگ گرفت وگفت) بَنگ.

نمی خواستم ببینه که چطور خوردم کرده، بدون اینکه جوابش رو بدم از پله ها بالا رفتم، بچه پررو پشت سرم راه افتاد و همین طور یه ریز سوال می پرسید: اسمت چیه؟

جوابش رو ندادم، سوال بعدی: دایی نویان میدونه تو اینجایی؟

بدون اینکه بایستم فقط بهش نگاه کردم وبعد از وارد شدن به اتاق نویان به عقب هولش داد و در رو به روش بستم و از داخل قفل کردم. صداش رو از پشت در شنیدم که گفت: مادر جون تو رو دیده؟
به آرومی گفتم: نه.

با ذوق گفت: ایول مخفی کاری! من از امشب اینجا می مونم و کسی نمی تونه تکونم بده، یو هوووو

واز در فاصله گرفت. چند ثانیه بعد صدای تلفن اومد.

بهنود: الو؟

.... -

- سلام مامانی.

.... -

- آره اینجام ولی مادر جون نیست!

.... -

- !! خونه ماست؟ پس من همینجا منتظر می مونم تا دایی نویان بیاد منو

بیاره اونجا.

... -

- بوس. بای.

چند ثانیه بعد هم صدای تلویزیون بلند شد.

@

نمی دونم چقدر گذشته بود، سعی میکردم ذهنم رو از این مسئله که یه پسر بچه پرچونه ونچسب بیرون نشسته دور کنم، دلم عجیب هوای خانواده ام رو کرده بود.

یاد مادرم که همه چیز رو بد می دونست، یاد سام که درعین اینکه همیشه تو سر و کله هم می زدیم پشت هم رو هم داشتیم، ویاد بابام که در عین غریبگی که بینمون بود درهمه حال هومونو داشت، شاید این غریبگی مربوط می شد به اختلاف سنی زیادش با مامان که به دوازده سال می رسید، هر چند مامان ظاهرش خیلی شکسته بود و بیشتر از سنش میزد و بیشتر از اینکه بهمون بخوره بچه هاشون باشیم می خورد نوه هاشون باشیم، به تصور خودم لبخند غمگینی زدم.

از جام بلند شدم وجلوی آینه قدی اتاق نوپان وایستادم، هرچند سر وکله ام تو آینه دیده نمی شد، چون قدم بلند تر بود.

به هرشکلی که بود می خواستم ذهنم رو ازحرف های بهنود و حرف های آینده نوپان دور کنم، شلوارم رو در آوردم اول نگاهی به پاهام انداختم، قبلا سایز پام سی وهشت بود، الان بهش می خورد به بالا تر از چهل هم برسه. انگشت های پام انگاری هر کدوم دوسانت بلند تر شده بودن وخیلی پام رو بی ریخت نشون میداد جدای از اون ناخن هاش بود که خیلی بلند و آزار دهنده بود، من بدون در نظر گرفتن ناخن هاش گفتم بالا تر از چهل.

بعد نگاهم رفت به مچ وساق پام که با توجه به پهن بودن سینه پام خیلی ضایع بود بی نهایت لاغر، انگار استخون بود که روش پوست کشیده بودن، وضعیت ران پام هم همین طور بود.

تی شرتم رو هم درآوردم، کمر فوق العاده باریک وسینه های خوابیده، بازو وساق دستم هم از پاهام کم نداشتن، نیم رخ شدم تا بال هام رو ببینم، یاد نوپان افتادم: بال خروس!

حیف بال خروس! اینا بیشتر شبیه بال سوسک بودن، نه شبیه اونا هم نبود، عین بال دایناسور پرنده ها که تو کارتون های قدیمی نشون میداد، لاغر ودراز.. از یه وجب پایین تراز شونه هام شروع میشد(این جا جای نصبش بود انگار) و تا وسط های ساق پام ادامه داشت، که با پوشیدن تی شرت نصفش بیرون می موند.

نخواستم خودم رو بیشتر پایین بیارم و صورتم رو ببینم، به اندازه کافی اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم، با دستم موهام رو از صورتم کنار زدم، قبلا بلندیش به کمی پایین تر از شونه ام می رسید اما حالا با دراز تر شدن گردنم بلندیش تا پایین گردنم شده بود.

به ساعت دیواری نگاهی انداختم، حدودا دوساعت از رفتن نوین گذشته بود، خم شدم واز روی زمین لباس ها رو برداشتم وپوشیدم، به در ضربه خورد، بعد صدای بهنود: میشه در رو باز کنی؟ من حوصله ام سررفته.

زیر لب گفتم: به درک.

دوباره صداش اومد: خواهش میکنم!

سعی کردم نفس عمیقی بکشم ویک باردیگه با خودم مرور کنم که اینجا خونه اونهاست نه من، به سمت در رفتم وکلید رو چرخوندم، بهنود با ذوق پرید تو ورفت پشت میز کامپیوتر نوین نشست و مشغول شد. من هم روی تخت نشستم واز پشت بهش نگاه می کردم، حسابی گرم بازی بود، آهی کشیدم و تو ذهنم گذشت: من هم خیلی دوست داشتم یه کامپیوتر شخصی برای خودم داشته باشم، اما یه دونه داشتم که مشترک من وسام بود، توی اتاق من بود ولی نمی تونستم هر غلطی دلم میخواست باهاش بکنم.

نه توش فیلم بریزم نه عکسایی که باگوشیم با دوستام می گرفتم، هرچند سام برای خودش لب تاب داشت وعادت چشم چرونی هم نداشت ولی به

خاطر فوضولی تو کار من هم که شده تو فولدر هام سرک می کشید. هر بار هم که کولی بازی می ریختم مامان خودش رو مینداخت وسط وبه طرفداری از سام می گفت: مادر جان مگه چی تو کامپیوترت داری؟! یعنی در واقع چیزی به اسم لوازم شخصی نداشتم. حتی گاهی اوقات با موبایلم هم کار داشت، البته هر چند وقت یه بار آفتاب معلوم نبود از کدوم طرف در میومد که بابا طرف من رو می گرفت وبه سام می توپید. یاد اوایل که دانشگاه رفته بودیم افتادم، همون هفته اول با فرحناز دوست شدم، دختر خوبی بود وبرخلاف من که به کار همه کارداشتم اون همیشه به قول خودش افسار من رو می کشید تا از سرکشی هام کم کنه، خاک بر سر من رو با اسب مقایسه می کرد!

نه اینکه اون همچین دختر بی سر وزبونی باشه ها! نه ابد! ولی نسبت به من به قول سام عوضی فهمیده تر بود.

سام اون اوایل از فرحناز خوشش نمیومد چون یه بار سر یکی از کلاس های عمومی سر یه مسئله خارج از درس بحثشون شد وفرحناز، سام رو ضایع کرد، سام هم بعد از اون روز هی به من گیر می داد که با این دختره نگرد، هر بار هم که من با سام وامیستادم تا حرفی بزnm فرح اشاره می کرد ومیگفت: فلان جا منتظرتم. یا چند قدم دور تر می رفت.

کلا خون من رو تو شیشه کرده بودن، آخه یکی نبود به من بگه دختر عاقل تو داری این همه خرج رو می کنی وبعد با داداشت هم کلاس بشی؟

خودم هم درست یادم نیست که چی شد کدورتشون برطرف شد! ولی مهم ترین دلیلش این میتونست باشه که من وجود داشتم، یه پل ارتباطی بین فرح و سام.

.... توی سالن وایستاده بودم تا فرح از سرویس بهداشتی در بیاد، از صبح دلپیچه داشت و به خاطر این که نشیمن گاو پیشونی سفید هر دفعه توی یکی از ساختمون ها میرفت دستشوویی.

داشتم با گوشیم ور می رفتم که سایه یه نفر افتاد رو گوشیم، سرم رو بلند کردم و با فرهاد چشم تو چشم شدم، نفسم رو فوت کردم تا به اعصابم مسلط بشم، با لحن خشکی گفتم: چرا بهم زنگ نمی زنی؟ نگاهم رو به صفحه گوشیم دوختم و گفتم: دوست ندارم.

با حرص گفتم: پس واسه چی شمارمو گرفتی؟

نگاه سردی بهش انداختم و گفتم: به خاطر اینکه دست از سرم بر داری، از شرت راحت شم.

اصلا ازش خوشم نمیومد، ظاهرش جلف بود و باطن خشن و خشک و نچسب. با همون خشم همیشگی گفتم: الان مثلا با این کارت منو از سرت خواستی واکنی؟

با کلافگی بهش زل زدم و گفتم: دقیقا.

پوزخندی زد و گفتم: تا پوزت رو به خاک نمالم نمیشینم قرتی خانوم.

قرتی خانوم!!!! من هر چی بودم به هیچ عنوان قرتی نبودم. مثلا خواست یه چیزی بگه از سوزش کم کنه، من هم به لبخندی اکتفا کردم که بیشتر بسوزه. سرش رو نزدیک گوشم آورد: آره بخند... خواهیم دید.
زیر لب گفتم: برو پی کارت.

همون موقع فرح از دستشویی در اومد وبا دیدن فرهاد کنارم چشم غره ای بهش رفت، فرهاد هم پوزخندی به فرح زد واز من دور شد. بماند که فرح من رو سیم جیم می کرد که چی گفت وچی گفتی و اوه کشت منو، بعد از کلاس بعدی وقتی استاد از کلاس خارج شد سام متلکی به جمع کلی دخترها انداخت وفرح هم به خودش گرفت وباز هم بحثشون شد.
نه یه بحث معمولیا! نه! از اون بحثا که باید سپر جلوت بگیری تا بهت سنگ نخوره.

هر چی هم خواستم خودم رو بندازم وسط اصلا انگار من رو نمی دیدن، من هم به حالت قهر رفتم بیرون و وقتی دیدم جایگاه سرویس واحد دانشگاه خالیه رفتم لب خیابون، اولین ماشینی هم که نگه داشت ماشین فرهاد بود که از لجم سوار شدم.

حرف هایی که بین من وفرهاد رد وبدل شد یه بحث ساده بود و نه من تونستم اون رو قانع کنم نه اون من رو، در آخر من کوتاه اومدم وبا لحن مهربونی راضیش کردم که به درد دوستی نمی خورم، اون روز دیرتر از روزهای دیگه به خونه رسیدم.

بچم سام فکرمی کرد چه بلایی سرم اومده!

مخصوصا که فرح در به در هم بهش گفته بود که با فرهاد بحثم شده، اوووووووف، اصن یه وضعی! نگرانی مشترک اون دونفر برای من و اینکه دوتایی توی همون یه ساعت تاخیر دنبالم بگردن باعث شد قید دشمنیشون رو بززن، یه اینطور آدم مهمی بودم من و بروز نمی دادم. با یادآوری گذشته ها لبخند تلخی روی لبم نشستته بود که در اتاق باز شد و نویان بی توجه به من رفت پشت بهنود و محکم زد پس کله اش.

بهنود هم در حالی که با دست گردنش رو می مالید گفت: سلام دایی!! نویان با حرص گفت: دایی ومرض! واسه چی اومدی بی خبر اینجا! نفهمیدم چه جویری خودم رو برسونم خونه، یه کلاسم هم از دستم رفت.

بعد با چشمای گرد شده به سمتم برگشت وگفت: این تو رو نمی بینه! من و بهنود به همدیگه نگاهی کردیم ویهو دوتایی زدیم زیر خنده، نویان هنوز تو بهت بود، طفلک حتما با خودش فکر می کرد فقط خودش چشم دیدن من رو داره.

من که به این دلیل می خندیدم ولی بهنود رو نمی دونستم. نویان با پاهای شل کنارم نشست و با صدای آروم ولحن شلی گفت: چقدر به خودم استرس دادم که به خونه برسم.

بهنود گفت: فکر می کردی من می ترسم؟

نویان لبهاش رو کج کرد و گفت: چه میدونم والا! ما که از کارهای تو بچه سردر نمیاریم!

بعد رو به من گفت: از یه سوسک (با دست دوبند انگشت رو نشون داد) این قدی می ترسه در حدی که بدنش کهیر میزنه، بعد اون وقت از تو... ساکت شد، یعنی بهنود رفت میون کلامش: دایی قرار نشد من رو ضایع کنیا!

نویان بهش لبخندی زد. بهنود دوباره سرش رو برد تو کامپیوتر، نویان رو به من با صدای آرامی گفت: خب حالا بهنود هم تو رو دید.

من هم با صدای آرومی اوهوم گفتم، رو صورتم زوم کرد و بعد از مکثی طولانی گفت: چرا همه چیز زندگی آدم رو می دونی؟!

چی باید می گفتم؟ این که آدم بودم و شدم این؟ اون وقت نمی گفت علتش چیه؟ مسلما می گفت، وهمون دلیلی میومد تو ذهنش که دو سه روز اول توی ذهن خودم هم اومد؛ و اون دلیل چیزی نبود جز این که چه گناهی کردم؟

ومن واقعا نمی دونستم چه گناهی کردم که تاوانش این بوده که تبدیل به هیولا بشم! من یه آدم بودم با یه زندگی معمولی با گناه های پیش پا افتاده که خیلی ها در حالت عادی انجام می دن. ومن فکر نمی کنم به خاطر گناه های کوچیکم یا به خاطر به قول مامان کفر گفتن هام باشه. فکر کنم سکوتم

طولانی شد چون اخم های نویان رفت تو هم و تا دهندش رو باز کرد که چیزی بگه، صدای تلفن از حال بلند شد و نویان هم از جاش بلند شد و رفت از اتاق بیرون.

انگار همه غم دنیا رو ریختن تو دلم، واقعا چی باید جواب می دادم! باید دروغ می گفتم، آره درستش همینه. با صدای شیطون بهنود از فکر بیرون اومدم که می گفت: بیا عکس جی اف دایی نویان رو ببین.

از جام بلند شدم و کنارش ایستادم، عکس یه دختر که نهایتا بهش می خورد هفده سالش باشه رو نشون داد، واقعا به نویان نمی خورد چنین سلیقه ای داشته باشه! دختره خیلی بی ریخت و بد تیپ بود! خاک بر سر نویان نشه، خودش به این نازی! به قول فرح انگار چشم پسر های این دوره رو کلاغ نوک زده که اینقدر کور شدن و تفاوت ها رو احساس نمی کنن. والا!

بهنود قیافه اش رو کج و کوله کرد و گفت: وای حالم بد شد، آخه تو نمی دونی صدات از قیافه اش هم وحشتناک تره.

با تعجب گفتم: مگه تو از نزدیک دیدیش؟

لبخند خبیثی زد و گفت: نه چند بار گوشه دایی نویان رو به جاش جواب دادم. دختره خنگه هر کی برداره صحبت میکنه.

نا خواسته داشتم به حرفاش می خندیدم. زدم به شونه اش و گفتم: تو دیگه کی هستی؟

بهنود بادی به غبغب انداخت و گفت: ما اینیم دیگه.

وعکس رو بست و دوباره رفت سر وقت بازیاش. همون موقع نویان وارد اتاق شد و نشست روی تخت، من هم رفتم نزدیک پنجره و به دیوار تکیه دادم و بهش چشم دوختم، منتظر به من نگاه کرد و من مجبور شدم دروغ هام رو تحویل بدم: تو اولین انسانی نبودى که باهاش رو برو شدم.

ابروشو بالا برد و گفت: از اول همین شکلی بودی؟

سرم رو با شرم تکون دادم (شرمم به خاطر دروغام بود) گفتم: آره، حرف زدنم به زبون آدم ها هم یه موهبته.

در همین حال هم سعی می کردم تو ذهنم دروغ بعدیم رو آماده کنم، با صدای آرومی گفتم: چجوری با قبلیا آشنا شدی؟

نتونستم دروغ طولانی ای آماده کنم، گفتم: یه جورایی مثل تو، چند تا دختر بودن. تقریباً دوسه سال پیش.

با اخم گفتم: پس الان کجان؟

جواب دادم: دانشجو بودن، اینجا خونه داشتن، من هم پیششون بودم، درسشون تموم شد همه برگشتن شهرشون.

معلوم بود قانع نشده، یعنی اینقدر دروغم شاخ دار بود! ولی سکوت کرد، انگار داشت با خودش فکر میکرد تا توی حرف هایی که زدم یه سوتی پیدا کنه، مسلما اگه می خواست به سوال کردنش ادامه بده یه سوتی قلمبه می دادم، باید بعدا می نشستم وبا خودم یه دروغ بی عیب درست میکردم. نگاهم رو تو اتاق چرخوندم تا از شر نگاه تیز نویان در امان باشم. به بهنود که غرق بازی بود نگاه کردم، نویان گفت: نمی تونم زیاد اینجا نگهت دارم. بهنود جواب داد: پس بیاد خونه ما.

نویان بهش توپید: تو بازیتو کن.

از گوشه چشم دیدم یه چیزی تو زمین وول وول می کنه، دوباره نویان گفت: باید از اینجا ببرمت.

بهنود با حرص گفت: اون هیچ جا نمیره، حد اقلش تا تولد من.

جالب اینجا بود که بهنود حتی نگاهش رو هم از مانیتور نمی گرفت! اون که روی زمین بود یه سوسک زرد بزرگ بود. حرف چند دقیقه پیش نویان به خاطر اومد که گفت بهنود از سوسک می ترسه. نویان گفت: بهنود تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

رو به نویان سوسک رو اشاره کردم، سریع بلند شد کنار بهنود وایستاد و به من اشاره کرد که بندازمش از پنجره بیرون، من هم خم شدم و سوسک رو تو دستم گرفتم. همون موقع بهنود بازی رو نگه داشت و به سمت من

چرخید. من هم مجبور بودم سوسک به دست همون جور واستم. بهنود با لبهای جمع شده گفت: هر وقت خواستی از این جا بری بیا خونه ما، خودم همه چیز رو حتی از اون دخترا بیشتر بهت یاد می دم.

لبخند قدر شناسانه ای زدم. سوسکه داشت تو دستم تکون می خورد و مور مور می کرد. نوین که نگاهش رو دست من ثابت موند سعی کرد بهنود رو سرگرم کنه و رو بهش گفت: آخه تو چه کاری می خوی مثلا بهش یاد بدی؟!

بهنود دوباره دستش رو به سمت من دراز کرد تا بگیرم، من هم با دست چپم که خالی بود دستش رو گرفتم، دست وپاهای سوسکه داشت کف دستم رو قلقلک می داد، مشتم رو فشردم، قشنگ خورد شدن سوسکه رو تو دستم احساس کردم. بهنود من رو به سمت خودش کشید و درحالی که دست من تو دستاش و نگاهش به نوین بود گفت: مثلا کامپیوتر یادش میدم.

نوین دستش رو از پشت بهنود رد کرد، فکر کنم منظورش این بود که سوسک رو بذارم تو دستش، طفلک حتما نمی دونست چه بلایی سر آقا سوسکه آوردم! در حالی که نگاهم رو صورت نوین بود کف دستم رو به سمتش گرفتم و در جواب بهنود گفتم: تو خیلی خوبی بهنود، ولی باید یه تصمیم درست برای ادامه زندگیم بگیرم.

نویان هم در حالی که دستش پشت بهنود و در نزدیکی دست من بود نگاهش به بهنود بود و گفت: آره دایی جون، حق با مجیده.

وبا اتمام این جمله اش دستش به دست من رسید، و روی لاشه سوسک کشیده شد، قیافه نویان اول رفت تو هم وبعد با چنرش به دست من خیره شد، خودم هم به کف دستم نگاهی انداختم، بماند که تک تک اعضا وجوارح سوسکه متلاشی شده بود، یه مایع غلیظ کرم رنگ هم کف دستم پخش شده بود. بهنود با ذوق گفت: اصلا از همین حالا شروع می کنیم. بیا ماوس رو بگیر.

نویان یهو گفت: دست به ماوس... اوووووغ..

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و دوید از اتاق بیرون.

بهنود که حواسش به نویان پرت شد من هم سریع یه دستمال کاغذی برداشتم و کف دستم رو تمیز کردم، بهنود با دلخوری گفت: دایی چرا کثیف بازی در میاری؟

بعد رو به من گفت: بیا دیگه، بیا بگیر، میخوام بهت یاد بدم.

به روش لبخندی زدم و گفتم: مرسی بهنود جون. ایشاله سر فرصت.

لباش آویزون شد، اما باز هم چشمی گفت و مشغول بازی کردنش شد.

صدای اوغ زدن نویان از توی دستشویی میومد، بی شک اگه دوهفته پیش بود خودم سخته می کردم، که بخوام از فاصله یه متری نزدیک تر سوسک

به این بزرگی ببینم، چه برسه که بخوام چنین بلایی به سرش بیارم! به حال خودم پوزخند زدم... کجایی قرتی خانوم؟ هه...

...به ناخن گیر شکسته ی تو دستم نگاه انداختم و به یاد آوردم حرفی که نویان قبل از رفتنش زد: می رم بهنود رو می رسونم، برگشتم از اینجا میریم جای دیگه.

ومن جز یه نگاه غمگین هیچ جوابی نداشتم بدم، این هم نتیجه دروغی بود که گفتم، حالا اون با خودش میگه من حیوونم و زندگی تو جنگل چندان هم سخت نیست. تکه های ناخن گیر رو توی سطل آشغال انداختم، اینو بهم داد تا ناخن هام رو بگیرم ولی سر اولین ناخنم شکست. یاد بچگی هام افتادم که همیشه مامان برام ناخن هامو می گرفت، کج وکوله واز ته. طوری که تا یه کم در بیاد نمی تونستم دستام رو به جایی بزنم. بغض کردم وزیر لب گفتم: کاش مامان پیشم بود. ناخن هام رو برام میگرفت، حتی شده از ته وکج وکوله.

صدای در حیاط اومد، سریع بلند شدم وگوشه پرده رو کنار زدم تا بیرون رو ببینم، نویان بود که در حیاط رو باز می کرد تا ماشین رو بیاره داخل، پشتم مور مور کرد، دیدی یه جایی از بدنت بخاره وقتی از خاروندش ناامید میشی، مثل وقتی تو خیابونی، یا جایی باشه که دستت بهش نرسه، سعی می کنی روش تمرکز کنی، من هم دقیقا همین حس رو داشتم، شونه هام رو به صورت چرخشی چرخوندم و به صورت نویان خیره شدم. از

ماشین پیاده شد و به پنجره اتاقش نگاه کرد، نگاهش هر چی بود دیگه شیطنت نداشت. با این که میدونستم داره کنار رفتن پرده رو میبینه اما تلاشی برای انداختن پرده نکردم، نگاهش رو از من گرفت و به سمت ساختمون اومد. دوباره شونه هام رو چرخوندم تا خارش پشتم قطع بشه. یه یه سایه که انگار از خودم خیلی قد بلند تر بود افتاد رو سرم.

با وحشت به عقب برگشتم. صدای شترررق افتادن اسپیکر از روی میز، برگشتم تا ببینم، پرده پنجره با میله اش کنده شد، همین طور مثل سگی که می خواد با دهنش دمش رو بگیره دور خودم می چرخیدم تا ببینم این سایه مال چیه که داره همین طور همه چیز رو به هم می ریزه!!

یهو در اتاق به ضرب باز شد و نوپان وارد شد و با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد، من هم در حالی که نفس نفس می زدم تو جام و ایستادم و آرام عضلاتم رو شل کردم، سایه از روی سرم رفت، با وحشت دوباره خودم رو محکم گرفتم که سایه بالای سرم موند، در حالی که صدام از ترس می لرزید و کم مونده بود گریه کنم رو به نوپان گفتم: کی پشتمه؟

اخماش تو هم رفت و در حالی که لحنش مشکوک می شد گفت: بال خودته.

در حالی که هنوز عضلاتم رو به همون صورت محکم داشتم رفتم جلوی آینه، کمی خم شدم، به سختی توی آینه دیده می شد، بال طرف چپم نیمه باز به صورت عمودی بالای سرم بود، نوپان سمت راستم و توی درگاه

وایستاده بود. آرام عضلاتم رو شل کردم، بالم به آرامی به سمت پایین اومد، لبخند کم جونی روی لبم نشست که اصلا نفهمیدم از سر چی بود!

صدای نویان سکوت رو شکست: یعنی تابحال ندیده بودیش؟!

با گیجی گفتم: چیو؟

- بالت روا!

شونه هام رو بازی دادم تا یه بار دیگه روش تمرکز کنم که سمت راستیه رو هم بتونم باز کنم، در همون حال گفتم: دیده بودمش، ولی نمی دونستم حرکت هم میکنه!

با بهت گفتم: چی!

در همون حال یهو با تموم قدرت شونه هام رو دادم عقب و ستون فقراتم رو محکم نگه داشتم که هر دو تا بالم به سرعت زیادی کامل باز شد که سمت راستیه دقیقا از لای پای نویان بالا رفت و باز شد و نویان در یه حرکت از جا کنده شد و دوسه متر به عقب پرت شد و داد وحشتناکی کشید....

.... شرمسار سرم رو پایین انداخته بودم و خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم. اون هم بهم نگاه نمی کرد، اخم عمیقی کرده بود و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود، همه اش ذهنم می رفت سمت دوسه دقیقه پیش، طفلک ضعف کرد اصلا یه لحظه.

سکوت رو شکست: تو گتم نمی ره.

بعد نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد: حرفات رو نمی تونم باور کنم.

وقتی قیافه متعجب من رو دید، نفس عمیقی کشید و گفت: تو حیوون نیستی این رو مطمئنم.

چشماشو ریز کرد: چی هستی؟

همین طور زوم کرد روم، کافی بود یه خورده دیگه ادامه بده تا بلند شم خودم رو پرت کنم پایین، حس می کردم دارم سخت ترین لحظات زندگیم رو میگذرونم، قبلاً ها که یه کار اشتباهی می کردم و کسی میخواست بازخواستم کنه اونقدر زبون دراز بودم که حتی اگه مقصر هم بودم کوتاه نمی اومدم، حالا جلو یه غریبه لال شده بودم!

سکوت کشنده ی بینمون رو صدای گوشه نویان شکست. نویان اول اخم هاش باز شد به صفحه گوشیش نگاه کرد و دوباره اخم کرد و تماس رو ریجکت کرد و گوشه رو پرت کرد روی تختش.

یعنی کی بود که جواب نداد! به من چه؟ وقتی دید دارم به گوشیش نگاه می کنم گفت: یه آدم بیکاره، از صبحه که گیر داده بهش بگم قیافه تو چه شکلی بوده.

با تعجب ابرو هام رو بالا بردم و گفتم: مگه کسی می دونه که من پیش توام؟

سرش رو به معنی نه تکون داد وگفت: ولی خبر دارن که من تو رو دیدم.
می گه میخواد بدونه باهات حرف هم زدم یا نه!

گفتم: شماره ات رو از کی گرفتن؟

دوباره بهم اخم کرد وگفت: گویا رفیقش جز پلیس ها بوده.

دوباره گوشیش زنگ خورد، باز هم ریجکت کرد ورو به من گفت: بریم.
و خودش هم سریع از جاش بلند شد و به طرف در رفت، یه خورده پاش
رو می کشید، ای کاش بیشتر احتیاط می کردم. خدا رو شکر انگار خطرش
جدی نبود.

تو چهار چوب در وایستاد وگفت: چرا نمیای؟

سرم رو پایین انداختم وگفتم: میخوای ببریم جنگل؟

با لحن خبیثی گفت: نباید ببرم!؟

لبام رو غنچه کردم و بهش زل زدم، بی شک اگه قیافه قلم بود الان تاثیر
خودم رو گذاشته بودم... واستا! انگار بی تاثیر هم نبود! پوفی کرد وگفت:
خب چیکار کنم؟ وقتی باهام رو راست نیستی! توقع که نداری اینجا تو خونه
نگهت دارم! چند روز میشه اینجا موند؟ بالاخره یکی می بینه، اون موقع
فراری دادنت به مراتب از اون شب سخت تر میشه.

درسته که غرورم با این اتفاق وحشتناک تا حد زیادی تحلیل رفته بود ولی
هنوز یه چیزایی اون ته مهیای وجودم بود، دیگه بیشتر از این خورد شدنش

رو نمی خواستم، هر چند باشونه های آویزون، ولی به سمت نوین رفتم و زیر لب گفتم: بریم.

انگار اون هم دوست نداشت به این زودی کوتاه پیام، یا شاید هم توقع نداشت وحالا تعجب کرده بود، هر دو با پاهای سست از پله ها پایین رفتیم، من بهش نگاه نمی کردم اما اون هی صورتش رو به سمت من می کرد وزیر لب نج می گفت، قشنگ معلوم بود دو دله، خودم که دلم برای خودم کباب بود.

وقتی به حال پایین رسیدیم با صدای آرومی گفتم: لباس هات؟

به لباسش توی تنم نگاه کرد و گفت: واسه خودت.

بغض کرده بودم، کارم به کجا رسیده بود که حالا به قول بهنود به زشت ترین لباس های نوین احتیاج داشتم! دستش رو به نشونه ایست جلوم نگه داشت و گفت: وایستا، عقب ماشین رو بچسبونم به در، تو حیاط از ساختمون های بغل تو روز روشن دید داره.

تو جام وایستادم، چند دقیقه بعد سایه ی ماشین چسبید به در شیشه ای، نمی دونم چرا اینقدر معطل کرد، خب اگه دو دله چرا فرصت نمی ده به خودش که یه تصمیم بهتر بگیره! بعد خودم جواب خودم رو دادم: مثلا چه تصمیمی بهتره؟!

در حال رو باز کرد و به صندوق عقب اشاره کرد، اول نشستم و بعد پاهام رو توخودم جمع کردم و به پهلو خوابیدم، بال هام رو هم با دستام مرتب کردم. وقتی داشت در رو می بست خودم دیدم که یه غم عمیقی توی چشماش بود. چشمهام رو بستم تا ترحم کردنش رو نبینم، تو دلم برای دلداری به خودم گفتم: خودم هم خیلی وقت ها به حیوون ها ترحم می کردم.

یک ربع بعد همچنان ماشین در حرکت بود، نه به شدت دوشب پیش که به خونه نویان میومدم، آروم... خیلی آروم، تو بگو اصلا لاکپشتی! مهم این بود که دارم میرم. حتی اگه با کندترین سرعت دنیا حرکت کنم باز هم داشتم می رفتم توی جنگل، به کی بگم که من فقط جسما هیولام! من هنوز یه دختر ۲۱ ساله ام که از تاریکی و تنهایی می ترسه؟ کاش زبونم قفل نشده، کاش هیچکی به این فکر نکنه که گناهم چی بوده، کاش وقتی فهمیدن که آدم بودم نگویند حتما حقش بوده. خودم رو بیشتر جمع کردم.

گوشیش زنگ خورد، این بار دهم از لحظه حرکت بود و نویان هم جواب نداده بود، اما این بار جواب داد، اون هم با لحن عصبی: چی میگی برادر من؟ دیوانم کردی!

..... -

- بابا من میگویم هیولا بود. از ترس به شلواریم زرد کرده بودم! تو میگی باهات حرف هم زده بودم؟

..... -

- یه بار دیگه مزاحم بشی میرم از دست تو اون یارو که شمارمو بهت داده شکایت میکنم.

.... -

- همین که... (یهو با بهت) چی؟!!!

ماشین متوقف شد، نویان با صدای آروم تری ادامه داد: تو مطمئنی؟.....چند لحظه صبر کن.

دوباره به آرامی حرکت کرد وبعد متوقف شد.

ماشین تکون آرومی خورد و صدای بسته شدن در اومد، انگار نویان پیاده شده بود.

... نمی دونم چرا داشت اینقدر تند میرفت! یعنی تا این حد عجله داشت که من رو برسونه جنگل! اون کسی که پشت خط بود چی بهش گفت که نویان پیاده شد؟!؟

نخیر مثل اینکه قصد جون من رو کرده بود، هرچه قدر سعی کردم به روی خودم نیارم و چیزی نگم نمی شد، اول دوسه بار معمولی صداش کردم، اما انگار نمی شنید، یهو داد زدم: نویان.

صدای پخش رو کم کرد: چیه؟

دندون هام رو به هم فشار دادم و بعدش گفتم: میشه آروم تر بری؟ سرم داغون شد.

سرعتش رویه مقدار کمتر کرد ولی همچنان تند بود. نمی تونستم طاقت
بیارم، داشتم از فضولی می مردم، گفتم: نوپان اون یارو چی میگفت؟

نوپان: کدوم یارو؟

- همون مزاحمه که در مورد من می پرسید!

- نمی دونم، بعدا می رم پیشش ببینم حرف حسابش چیه!

دیگه هیچی نگفتم، چند دقیقه بعد ماشین متوقف شد، حس میکردم مسیر
از دوشب پیش کوتاه تر شده، بعد به خودم جواب دادم: شاید اون جنگل
نباشه.

صدای باز شدن در اومد؛ جالبه حس جنگل رو نداشتم!

دوسه دقیقه ی بعد در صندوق عقب باز شد، نوپان در حالی که نگاهش به
اطراف بود گفت: پیاده شو.

با احتیاط پیاده شدم، حسم بهم درست گفته بود، اینجا نه تنها جنگل نبود،
بلکه هنوز خونه نوپان اینا بود. با تعجب بهش گفتم: اینجا که..

اومد میون کلامم: فعلا برو بالا، گفتم که! میرم ببینم حرف حساب این
مزاحمه چیه بعد میام با هم صحبت کنیم.

سری تکون دادم و وارد خونه شدم، تو دلم خیلی هم از مزاحمه ممنون
بودم که این توفیق اجباری نصیبم شده که یه مقدار بیشتر تو خونه ادم ها
باشم.

نویان هم همراهم به داخل اومد وهمین طور هم حرف میزد: آگه مامان قبول کنه وشب پیش خواهرم بمونه، خواهرم رو راضی میکنم بهنود رو میارم پیشت.

گفتم: تو خودت نیستی!؟

در حالی که از توی کابینت آخری آشپزخونه چکش ومیخ در میاورد گفت: چرا هستم. ولی مهمون دارم، نمی تونم پیش تو وبهنود باشم، شما تو اتاق باشین تا مهمون من بره.

چیزی نگفتم، با هم از پله ها بالا رفتیم، پرده رو از میل پرده جدا کرد ودو طرفش رو به دیوار میخ زد، نمی شد دوباره میل پرده رو نصب کرد چون قسمتی از دیوار که بهش نصب بود کنده شده بود، در یک کلام گند زده بودم به دیوار.

پرسیدم: بهنود چند سالشه؟

در حالی که پشت به من داشت پرده رو تنظیم می کرد گفت: دومه.... یعنی هشت سال.

با لبخندی گفتم: بچه باهوشیه.

پوفی کرد وگفت: با همین باهوشیش پدر مارو در آورده!

از روی تخت پایین اومد و بهم گفت: من میرم. مواظب باش دسته گلی به آب ندی.

در حین ادای جمله اش نگاهش به دستم افتاد، ابروهایش تو هم رفت وگفت: چرا ناخن هات رو نگرفتی پس؟!
خودم هم نگاهی به دستم انداختم وگفتم: نتونستم، یعنی ناخن گیر شکست. روش تسلط نداشتم. ناخن گیره کوچیک بود.

سرش رو تگون داد وازاتاق بیرون رفت، دقیقه ای بعد با یه ناخن گیر بزرگتر اومد وبهم گفت: بشین.

من هم لبه تخت نشستم، روبروم روی زمین نشست و سطل آشغال کوچیک کنارمیزش رو هم گذاشت زیر دستم. دستم رو توی دستاش گرفت وشروع کرد به ناخن گرفتن. ناخن هام نسبتا محکم بودن، به خاطر دراز بودنشون نمی شد تو یه حرکت گرفت، اول به صورت اریب ازیه سمت میشکست بعد از سمت دیگه کوتاه می کرد، معلوم بود که خسته اش کرده. نگاه من روی دست هامون قفل شده بود، چقدر دست هاش در برابر دست های من ظریف بودن!

اگه دست های قبلیم بود مال من قشنگ تر بود. آه کشیدم، نگاهش رو بالا آورد وبه چشمهام نگاه کرد وآروم گفت: چیه؟ آه کشیدی!
زیر لب گفتم: هیچی.

دوباره نگاهش رو به دستم دوخت وبه کارش ادامه داد در همون حالت هم گفت: قبلا کی این کار رو برات می کرد؟

تو دلم جواب دادم: خودم. یه بار سام. بچگی هام مادرم.

ولی با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: هیچ کس.

دست راستم رو تموم کرد، حالا نوبت دست چپم بود. اخم کرده بود، معلوم بود حسابی توی فکره. من هم فکرم در گیر بود، درگیرِ دلیلِ اخم نویان که صد در صد به من مربوط می شد.

پرسیدم: چه رشته ای می خونی؟

یه نگاه سطحی بهم انداخت وبعد با پوزخندی گفت: این طور چیزها رو هم، هم خونه ای هات بهت یاد داده بودن؟!

جواب ندادم، با مکث گفتم: زیست شناسی، گیاهی.

دیگه هیچی نگفتم، دست چپم هم تموم شد، به پام اشاره کرد وگفت: بذارش لبه ی سطل.

گفتم: ناخن های دستم کوتاه شده می تونم خودم اون ها رو بگیرم.

با خنده گفت: لازم نکرده، می زنی این یکی رو هم میشکنی، دیگه جواب مادرمو نمی تونم بدم.

من هم به روش لبخندی زدم وپام رو گذاشتم لبه ی سطل.

اگه چند هفته قبل بود اینقدر راحت نمی داشتم کسی به پام دست بزنه. آخه اون موقع ها پام اینقدر بی ریخت نبود. اون وقت ها که ناخن های پام

رو هم لاک می زدم. کفش های جلو باز می پوشیدم. به قول فرح تیپ های پسر کش می زدیم، یهو خنده ام گرفت، من الانش هم پسر کشم ولی از یه نوع دیگه.

با این تصور لبخند پهنی روی لبم رو پوشوند، نوپان در حالی که سرش پایین بود گفت: بله، خنده هم داره.

به صورتم نگاه کرد و با لبخند گفت: ما رو کردی نوکر خودت باید هم بخندی!

خنده ام خشک شد، نمی دونم چی تو ذهنش می گذشت که اون هم لبخندش خشک شد و تو چشم هام زوم کرد. انگار داشت با نگاهش من رو متهم می کرد، از این دست نگاه ها که همیشه چیزی رو از توش خوند متنفرم، اگه یه دختر بودم میگفتم بهم نظر بد داره، اگه هم جنسش بودم می گفتم بهم شک داره، ولی الان نه یه دخترم و نه همجنس نوپان! چرا این شکلی عمیق نگاهم می کرد! بابا قلب و روحم که دختره، نکن این کارو درگیر میشم! یهو زدم زیر خنده، اونم به خاطر جمله ذهنی آخری خودم، تصور کن من هیولا درگیر نوپان بشم!

نوپان اخم کرد و آخرین ناختم رو هم گرفت و گفت: الحمدلله داری دیوونه هم میشی!

خنده ام رو کمی جمع کردم و گفتم: معذرت می خوام.

با همون اخم به سمت در رفت و گفتم: اشکال نداره، من هم دارم دیوونه می شم.

واز اتاق خارج شد، طفلک... زندگی‌ش رو به هم ریخته بودم. یاد حرف خودش افتادم که شب توی جنگل گفتم می خوام یه پیشنهاد بدم و خودم هم می دونم که بعدش پشیمون میشم.

حالا قشنگ می شد پشیمونی رو تو قیافه اش خوند.

چند دقیقه بعد صدای در سالن پایین اومد، رفتم پشت پنجره و خارج شدنش از حیاط رو دیدم. نشستم روی تختش، به دست و پاهام نگاه کردم، انگار یه بار ده تنی رو از روشن برداشتن. یهو یاد بال هام افتادم، به طرف حال پایین رفتم، چون هم بزرگ تر بود هم سقفش بلند تر بود. وسطش ایستادم و سعی کردم همون کارهای قبلی رو انجام بدم.

تی شرت رو درآوردم. دستام رو کنارم انداختم و شونه هام رو محکم نگه داشتم، بدون اینکه به خودم کوچکترین فشاری بیارم ستون فقراتم رو محکم نگه داشتم و روش تمرکز کردم، بال چپ و راستم هردو باز شدن، البته نه به یک شکل، چپیه یه مقدار بالاتر اومد، دوباره انداختم، قصد داشتم هماهنگ بالا بیارمشون، دوباره همون کار قبلی رو انجام دادم ولی با تسلط بیشتر روی سمت راست، باز هم ناهماهنگ بالا اومدن، بعد از نیم ساعت سر و کله زدن تونستم هردو رو با هم بالا بیارم، یاد اوایل که باشگاه می رفتم و می خواستم پرس سینه کار کنم افتادم، اون موقع ها هم تا راه

بیفتم نمی تونستم هر دو دستم رو هماهنگ بالا بیارم، با خودم گفتم: این هم مثل همونه، فقط باید تمرین کنم.

باز به خودم جواب دادم: گیرم که یاد گرفتی! به چه دردت می خوره؟ افکار منفی رو پس زدم، تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که یاد بگیرم از توانایی هام استفاده کنم.

حالا که با هم بالا آوردم بهتره که یاد بگیرم چجوری با هم تکون بدم، هر دو رو عقب بردم و با شتاب به جلو آوردم که چون باز هم هماهنگ نبودن کاملا غیر ارادی دوسه متر به جلو پرتاب شدم اون هم با گرایش به یک سمت.

چشمام از خوشحالی درشت شد و گفتم: پس بال هام قابلیت حرکت دادن رو هم دارن، ایول پس حتما پرواز هم میتونم کنم!

تو همین خود درگیری ها بودم که در حال باز شد، اونقدر درگیر بال هام بودم که اصلا صدای در حیاط رو نشنیده بودم، با دیدن نویان و بهنود تو قاب در نفس راحتی کشیدم.

نویان با اخم به بدنم نگاه کرد، واسه یه لحظه کلا یادم رفت که دیگه دختر نیستم، دستام رو روی سینه ام چلیپا کردم وهین کشیدم. اخم نویان کمرنگ تر شد وانگار به فکر افتاد، سریع خم شدم وتی شرت رو از روی زمین برداشتم وتنم کردم.

بهنود با دیدن بال هام به سمتم اومد و گفت: ایول چه بزرگه!

نویان بدون توجه به ما از پله ها بالا رفت، کلافگیش رو درک می کردم، باید سعی کنم جلوی چشماش زیاد آفتابی نشم.

یه خورده با بهنود بازی کردیم، نویان باز هم بدون توجه به ما رفت تو آشپزخونه و مشغول پختن شام شد.

بهنود رو فرستادم بالا تا بره باز با کامپیوتر بازی کنه، خودم هم به سمت آشپزخونه رفتم.

سرم رو خم کردم واز چهار چوب در رد شدم و به دیوار داخلی تکیه دادم، نویان هم سرگرم آشپزیش بود. چنان اخم کرده بود وجدی بود که اگه یکی ندونه فکر میکرد داره چه غذایی درست میکنه که احتیاج به تمرکز داره!

داشت گوجه وپیاز سرخ می کرد. با صدای آرومی گفتم: رفتی پیش مزاحمه؟

یهو با عصبانیت ولحن بدی گفت: باید بهت گزارش کار بدم!؟

جا خوردم، این چرا وحشی شد؟

من هم با اخم گفتم: وقتی به من مربوطه نباید گزارش بدی!؟

قاشقش رو توی تابه با حرص ول کرد و نشست روی صندلی و سرش رو با دستاش گرفت و با خودش شروع کرد حرف زدن: یکی نبود به من بی عقل بگه کدوم آدم عاقلی برمیداره یه هیولا رو با خودش میاره خونه؟

میخواستم بگم من هیولا نیستم، هیولا خودتی وهفت جد و آبادت. اما هیچی نگفتم و باز هم رفیق این مدت، بغضم اومد و تو گلوم نشست.

چشمه‌اش رو به من دوخت و گفت: بهت تا فردا صبح فرصت می دم که با خودت کنار بیای و حقیقت رو بهم بگی. اگه باز هم صبح بیدار شدی و دروغ تحویلیم دادی قول نمی دم دیگه اینقدر مهربون باشم.

با اتمام جمله اش از جاش بلند شد و دوباره به کارش مشغول شد. از آشپزخونه بیرون اومدم از پله ها بالا رفتم، داغون بودم، چی بهش می گفتم؟

به اتاق نویان رسیدم و روی تخت نشستم، چقدر دلم میخواست مثل گذشته ها که عصبانی می شدم یا قهر میکردم و به اتاقم می رفتم، خودم رو روی تخت پرت کنم! اگه هنوز انسان بودم و نویان رو تو اون زمان می دیدم مطمئنم که بهش محل نمی دادم اما حالا محتاجش بودم. آه کشیدم.

صدای بهنود من رو از فکر بیرون آورد که گفت: نمی خوای بازی کنی؟
بی حال گفتم: نه

.... پتوی بهنود رو روش مرتب کردم تا سرما نخوره، از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و محتویات معده ام رو بالا آوردم. جلوی آینه خودم رو خم کردم و به صورت زشتم نگاه کردم. این منم! مرجان اشرفی! هه...
پوزخند زدم وزیر لب گفتم: اشرف مخلوقات...

- میگم چیزه!

مقداری از بستنی ام رو خوردم و رو به فرح گفتم: خب؟ چیزه؟

فرح لبخند زد و گفت: جریان چیه هر چی پسر خوشتیپه تو دانشگاه میاد طرف تو؟!

یه ابرومو بالا دادم و گفتم: الان یه نمونه اش رو نام ببر تا من با کله قبولش کنم.

خندید و گفت: منظورم اینه که چه جوری میشه که یه جورایی همه با تو برخورد دارن، انگار جذبیت میشن.

چشمای درشت شده ی من رو که دید، با خنده زد به بازوم و گفت: نکن این طوری مسخره. حالا خوبه قیافه ی ملوسی هم نداری!

یه لیس دیگه به بستنی قیفی تو دستم زدم و گفتم: راحت باش، هر چی به دلت میاد بگو.

اون هم مقداری از بستنیش رو خورد و گفت: یه نمونه اش همین پیام رحمانی!

زدم زیر خنده و گفتم: یعنی عاشق خوش تیپ بودنِ رحمانی ام!

وهمین طور به خندیدنم ادامه دادم، فرح چشماشو ریز کرد و گفت: از نظر من تیپ هایی مثل پیام رحمانی خوش تیپن.

ابروهامو بالا دادم و گفتم: به به! چشم سامی ما روشن، کجاست بیینه که زیدش کشته مرده تیپ رحمانی شده!

اخم کرد و گفت: تیپ سام و پیام رحمانی و آیدین کیانی و مثلا استاد شعبانی تقریبا تو یه مایه هاست، که به غیر از سامی که داداشته اون سه تای دیگه به تو توجه دارن.

بی تفاوت به بستنی خوردنم ادامه دادم و گفتم: ولی من از هیچ کدوم خوشم نیامد، بعدش هم توجهشون بخوره تو سرشون، اونقد بدم میاد از پسرای که لقمه رو دور دهندشون پیچ میدن! خب بیا مٹ بچه آدم بگو به من علاقه داری.

فرح با خنده گفت: الان مثلا مثل بچه آدم بیان بگن به تو علاقه دارن تو قبول میکنی؟

فورا گفتم: معلومه که نه! مرد باید غرور و ابهت داشته باشه.

فرح با تعجب زل زد بهم، وقتی فهمید دارم اذیتش می کنم شروع کرد به مشتش زدن به بازوم و دوتایی زدیم زیر خنده...

خنده! تموم شد مرجان خانوم.. حالا دیگه خر هم بهت توجه نداره... این دفعه دیگه واقعا خندیدم، پس این نویان طفلک چی بود؟ گفتم خر توجه نداره، نگفتم نویان که!

دیشب بعد از اینکه شام خوردیم رفیقش اومد، من و بهنود توی اتاق نوین بودیم، و قبل از اینکه رفیقش بره واسه دوتایمون روی زمین جا پهن کردم و خوابیدیم. الان هم که از خواب بیدار شدم نوین تو اتاقش نبود، معلوم نیست کجا خوابیده! ولی از تخت نامرتبش معلوم بود که تو اتاقش خوابیده والان نیست، شاید رفته بیرون!

اینا مهم نیست، مهمه اینه که باید چه جوابی بهش بدم. لپهام رو باد کردم و بعد با فشار فوت کردم، هیچ وقت اینقدر جواب پس دادن برام سخت نبود.

از دستشویی که بیرون اومدم، صدی در حال هم از پایین اومد. از روی نرده ها خم شدم، نوین بود.

از پله ها پایین رفتم و با خودم گفتم: اگه قراره حرفی بزنینم، بهتره تا قبل از بیدار شدن بهنود باشه.

برای اینکه یه وقت با دیدنم نترسه در حالی که از پله ها پایین می رفتم یه خورده سر و صدا کردم که باعث شد سرش رو از در آشپزخونه بیرون بیاره.

بعد از دیدن من خیلی عادی به کارش که آماده کردن میز صبحانه بود مشغول شد.

یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و نشستم. نوپان هم میز رو آماده کرد و نشست. بدون اینکه کلمه ای حرف بینمون رد و بدل بشه هر دو به خوردن صبحانه مشغول شدیم.

من که انگار زهر می خوردم بس که استرس داشتم!

داشتم لیوان چای رو سر می کشیدم که نوپان بالاخره این سکوت زجرآور رو شکست و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فکراتو کردی؟

بی حرکت بهش زل زدم، نوپان سرش رو بالا آورد و دستاش رو به هم قلاب کرد و گفت: می شنوم.

سرم رو انداختم پایین...

.... من وسامی دستامون رو پشتمون قایم کرده بودیم و مامان دمپایی به دست جلومون و ایستاده بود و منتظر اعتراف بود. رو به من گفت: مرجان اگه راستشو بگی نمی زنمت.

یهو سام گفت: گول نخوریا! دروغ میگه.

با این حرفش مامان آتیشی شد و افتاد دنبال سام و تا می خورد، کتکش زد. من هفت سالم بود و سام نه سالش. با توپ زده بودیم گلدون بزرگه مامان رو نابود کرده بودیم و انداخته بودیم گردن بچه های همسایه....

صدای نوپان من رو از فکر بیرون آورد: بهتره که راستش رو بگی.

با پوزخندی گفتم: اگه راستش رو بگم، من رو نمی زنی؟

نویان هم متقابلا پوزخند زد و گفت: چقدر هم که زورم می رسه!

با زبونم لبم رو تر کردم وبعد از مکث طولانی گفتم: من یک انسانم...
یعنی.... بودم.

اخم های نویان تو هم رفت و فکش منقبض شد، تابلو معلوم بود داره
خودش رو کنترل می کنه. با همون اخم گفت: چی شد که این شدی؟
سرم رو با گیجی به آرومی تگون دادم وبا صدای ضعیفی گفتم: نمی دونم.
به چشم هاش خیره شدم وبا صدای لرزانی گفتم: به خدا نمی دونم!
تکیه داد و نفسش رو فوت کرد. هنوز هم اخم داشت، ولی عصبانی نبود.
لبخند نصفه ونیمه ای زد و گفت: یعنی همین طوری راست راست داشتی
تو خیابون راه می رفتی بعد یهو خدا گفت: اِ!! آدم! بیا شکلش رو تغییر بدیم
بخندیم.

اخم کردم وساکت شدم، این بهترین برخوردی بود که می تونست اتفاق
بیفته. دوباره لبخندش جمع شد و گفت: می خوای چیکار کنی؟

گونه ام خیس شد... به اشکم خیره شد واخم هاش به یه غم عمیق توی
چشم هاش تبدیل شد. آروم گفتم: هر کاری ... به غیر از برگشتن به جنگل.
با حالت کلافه ای دستهایش رو به چشمهایش مالید وبعد دست کرد توی
جیب شلوارش ودسته کلیدی رو روی میز گذاشت و گفت: کلید خونه
دوستمه همونی که دیشب اومده بود پیشم. اینجا درس میخونه خونه

خودشون بندر عباسه، یه هفته زودتر از فرجه ها داره میره شهرشون و تا شروع امتحانات که بیست روز بعده نمیداد، کلید زاپاسش رو داده به من که به خونه اش سر بزنم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: میتونی این بیست روز رو اونجا بمونی، واسه بعدش هم یه فکری می کنیم، خدا بزرگه...

به آرامی پلک زدم تا به این شکل تشکر کنم. پرسیدم: حالا.. نمی خوای بگی مزاحمه چی میگفت؟

لبخندی زد و در حالی که خودش رو با خوردن سرگرم می کرد گفت: آهان اون! چیز مهمی نمی گفت. میگفت که دوسه روز قبل یه حیوون وحشی بچه اش رو تو جنگل دریده، طفلک داغ دیده بود داشت هذیون می گفت، وقتی باهاش روبرو شدم فهمیدم حال طبیعی نداره.

لبام آویزون شد. چرا توقع داشتم یه موضوع خوشایند پشت این تماس های مشکوک باشه!؟

نویان در حالی که بلند می شد گفت: دارم می رم دنبال مامان، تو هم زود تر صبحونه ات رو بخور و برو تو اتاقم.

سرم رو تکون دادم. چند قدمی رفت و جلوی در وایستاد، سرم رو به حالت سوالی تکون دادم. گفت: اسمت چیه؟

ناخواستہ لبخندی زدم و گفتم: برای تو چه فرقی میکنه؟ تو که هر چی دلت می خواد صدام می زنی!

اون هم لبخندی زد و گفت: آره خب... راست میگی، همون مجید خوبه. وبا خنده رفت بیرون. سرم رو انداختم پایین. صدای در حال اومد. نمی دونم چقد تو همون حالت زوم کرده بودم به میز صبحانه که صدای پر انرژی بهنود باعث شد بترسم: مٹ تو هیچ جایی ندیدم. علاقه دارم بت شدیدا.. پس برو همه جا داد بزن بگو آرمینه بی اف جدیدم. در حالی که خودش رو تکون تکون می داد روی صندلی نشست وبا خنده گفت: صحبت بخیر مجید جونم.

نیشش رو تا بنا گوش وا کرد و گفت: قشنگ می خونم؟

لبخندی زدم و گفتم: عالی بود.

یه تکه نون کند و گفتم: حالا دختری یا پسر؟

و نون رو گذاشت تو دهنش، گفتم: مجید اسم دختره یا پسر؟

با دهن پر گفت: خب اسم پسره، اما تو صدات مثل دختراس، بعدش هم اگه پسر باشی باید به عرضت برسونم که بیچاره ... داره نسلت منقرض میشه.

تو دلم گفتم: همون بهتر که منقرض بشه.

ولی به بهنود گفتم: دخترم.

قیافه اش رو کج و کوله کرد و گفت: اییش. یعنی این هیکل خرکی مال دختره؟ پس پسرتون چه شکلیه!

یه دونه زدم پس کله اش که با صورت رفت تو کاسه مربا، خودم یه لحظه ترسیدم که دماغش نشکسته باشه اما وقتی دیدم داره سرش رو بلند می کنه، اُبهتم رو حفظ کردم و گفتم: تو بچه چرا اینقدر بی ادبی!

با زبونش دور دهنش رو تمیز کرد و گفت: اعصاب نداریا!!

هر کاری کردم نتونستم لبخندم رو مخفی کنم، در حالی که از جام بلند می شدم گفتم: همینه که هست، تا تو باشی بدون فکر کردن حرف بزنی.

واز آشپزخونه خارج شدم.

اونقدر پشت پنجره ایستادم تا نوپان برگشت، به این فکر کرده که با توجه به حضور مادرش من رو چجوری میخواد از خونه خارج کنه؟!

شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم و لبه تخت نشستم، از این همه تکرار خسته شدم، اتاق نوپان لبه تخت، پای پنجره، دستشویی. هال پایین. دلم برای خونه تنگ شده، برای مامان و بابا، سامی، برای دانشگاه. حتی دلم برای پانته آ گنده دماغ هم تنگ شده. آه کشیدم؛ چقدر نعمت دور و برم بود ونمی دیدم.

خدایا تو که می خواستی تبدیلم کنی به هیولا حداقل ورودی خروجی من رو
 جدا می کردی که اینطور حسرت یه دستشویی بی دغدغه به دلم نمونه!
 حالا میزنه میاد یه سوراخ کف پامون در میاد هی راه بریم گند بزیم به
 خونه! استغفرا...

همون موقع در باز شد و بهنود وارد اتاق شد و گفت: مادر جون اومد.
 ریز خندید و گفت: اینقد گفتم بو میاد، بومیاد که مادر جون به خودش شک
 کرد داره میره حموم.

باز هم به خندیدنش ادامه داد، عجب بچه تخس و شیطونی بود! چند
 دقیقه بعد نوپان سرش رو آورد داخل و گفت: آماده باش پنج دقیقه دیگه
 بریم.

بهنود با لبخند گفت: دایی خسته ای سویچ رو بده من می برمش.
 نوپان هم لبخندی زد و گفت: هر وقت ماشینم دلم رو زد می دم تو بشینی
 پشتش.

و با خنده از اتاق خارج شد. طفلک تو راه مونده بود این دوسه روز، هی
 ماشین رو میاورد تو حیاط هی می برد بیرون.
 از صندوق عقب بیرون اومدم، بهنود سریع پرید جلومو گفت: پخشخ.
 من اصلا نترسیدم ولی نوپان یه دونه زد پس گردنش، بهنود هم با قیافه با
 مزه ای گفت: مظلوم گیر آوردین هی بزنین!

نویان هم با خنده گفت: چقدر هم که تو مظلوم!

بعد با صدای آهسته ادامه داد: من میگم از راه پله بریم بالا که کسی ما رو نبینه.

بهنود با نگاه عاقل اندر سغیبهی به نویان گفت: اگه قرار باشه دیده بشه که در هر دو حالت دیده میشه! پس بذار این استرسی که تا طبقه چهارم می خواد داشته باشیم تو چند ثانیه تجربه کنیم.

نویان از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و بعد رو بهنود زوم کرد و گفت: اتفاقاً خودم هم داشتم به همین موضوع فکر می کردم.

بهنود هم سرش رو تکون داد و گفت: می دونم، من هم فکرت رو خودنم که گفتم.

با این حرفش نویان خنده اش گرفت و موهای بهنود رو به هم ریخت. سه تایی به سمت آسانسور رفتیم.

... توی آسانسور بودیم که گوشی نویان زنگ خورد. بهنود بدون اینکه به نویان نگاه کنه گفت: ایول آنتن!

با این حرفش در جا صدای زنگ قطع شد، با خنده گفتم: چشم زدی.

بهنود یه ابروشو بالا برد و با لبخند شیطونی گفت: نه.. تک بود، و معنیش اینه که نویان جون بهم زنگ بزن شارژ ندارم.

در حالی که سعی می کردم نخندم به قیافه ی عصبی نوپان خیره شدم، آسانسور متوقف شد، من و بهنود در حالی که در رو نمیه باز نگه داشته بودیم توی آسانسور موندیم تا نوپان در خونه رو باز کنه بعد سه تایی وارد شدیم. درست روبروی در، آشپزخونه اُپن بود. سمت راست یه راهرو بود که تهش دو تا در بود و سمت چپ هم هال کوچکی بود. نوپان با گوشیش شروع کرد به صحبت کردن: سلام، خوبی؟ چیه! کاری داشتی؟

بهنود هم پشت سرش مسخره بازی در میاورد، ولی من بیشتر از اینکه حواسم به حرکات بهنود باشه به صحبت های نوپان بود، برام جالب بود که بدونم چجوری با دوست دخترش حرف می زنه، اصلا مگه نوپان هم احساساتی میشه!

نوپان: باز که تو این حرفو گفتی!

.... -

- نه. خبر ندارم، حالا باشه غروب میام با هم بریم ببینیم.

.... -

- گیر نده، نمی تونم.

.... -

- جایی ام نمیشه.

بهنود با ابروهای بالا داده به من نگاه کرد و گفت: به نظرت قرار بود چه حرکت ضایعی انجام بده که موقعیت جور نیست!؟

خیلی قشنگ من و بهنود پشت سر نویان و ایستاده بودیم و بدون استرس و یا خجالتی به مکالمه اش گوش می دادیم.

نویان به تماسش خاتمه داد و کامل به سمت ما برگشت، با دیدن ما همراه لبخندش اخمی مصنوعی کرد و گفت: داشتین به حرفای من گوش می دادین؟

بهنود با خنده گفت: می خواستی بهش بوس بدی نمی تونستی؟

چشمای نویان گرد شد و به سمت بهنود جهش کرد، بهنود هم پا به فرار گذاشت و رفت اتاق انتهای راهرو و در رو هم بست.

نویان هم پشت در و ایستاد و گفت: موقع برگشتن که با من تنها میشی! نشونت می دم.

بهنود داد زد: مجید شاهد باش داره منو تهدید می کنه.

خندیدم، بدون اینکه جوابی به بهنود بدم رو به نویان گفتم: دوست دخترت بود؟

نویان هم پوزخندی زد و از در اتاق فاصله گرفت و به سمت هال اومد و گفت: اینقدر تابلو بود!

و روی مبل نشست. من هم نشستم و گفتم: نه، اگه بهنود نمی گفت نمی فهمیدم، آخه خیلی خشک صحبت کردی.

دو طرف لبش رو پایین داد و گفت: جدا!

بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم، اون هم همین طوری نگاه می کرد؛ همین طوری پروندم: دوستش داری؟

ابروهاش تو هم رفت و سریع بلند شد و گفت: هر روز بهت سر می زدم و برات هر چی لازم باشه میارم، تا حد ممکن از یخچالش استفاده نکن، سعی کن جایی رو به هم نریزی، سروصدا هم نکن که همسایه ها رو عاصی نکنی.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه به سمت در رفت و از همونجا داد زد: بهنود تو ماشین منتظرتم، زود بیا مدرسه ات دیر نشه.

و از خونه خارج شد، حالا این تیری بود که به تاریکی انداخته بودم، با این حرکتش یعنی تیرم به هدف خورده یا سنگ!؟

بهنود رو صدا زدم: بهنود بیا داییت رفت.

بهنود از اتاق خارج شد و وقتی مطمئن شد نویان نیست با تعجب گفت: چی شد یهو رفت؟

من هم براش تعریف کردم که چی شد، بهنود هم با قیافه ی بامزه ای گفت: خداییش این دختره پیچوندن نداره!؟

لبخندی زدم و گفتم: زشته. این طوری نگو.

سرش رو تکون داد گفت: اگه دیگه منو ندیدی حلالم کن.

وبه سمتم دوید و گونه ام رو بوس کرد و گفت: بای مجید تا فردا.

وبه دو از خوه خارج شد. هنوز تو بهت بوسه ی بهنود بودم، یعنی اصلا

براش مهم نبود که من چی ام؟!

...از شدت تنهایی هی شبکه های تلویزیون رو بالا وپایین می کردم، گشنه ام هم نبود.

ای کاش وقتی از خونه فرار می کردم حداقل موبایلم رو برداشته بودم!

نویان می گفت صاحبخونه رفته شهرشون بابت فرجه امتحانات. یعنی میان ترم ها تموم شده؟ من هم از چهار تاش موندم. یعنی سام تونست بدون تقلب های من نمره بگیره؟ اصلا نبودن من رو کسی توی کلاس حس می کنه؟ سام بدون من عادی می ره دانشگاه ومیاد؟

از جام بلند شدم ورفتم اتاق ته راهرو. یکی از درها مال سرویس بهداشتی بود و روبرویش اتاق سه در چهاری بود که یه سمتش تخت بود وسمت دیگه اش یه عالمه کتاب روی قفسه وهمین طور روی زمین چیده شده بود. بالای تخت هم یه پنجره بزرگ رو به خیابون بود. ظاهرا می خورد صاحب این اتاق آدم مرتبیه، درست برعکس نویان.

یه بدبختی جدید، خبری از رخت خواب نیست و تشک تخت هم خوشخوابه، باید به نوپان بگم یه پتوی دیگه یا تشک برام بیاره چون من توی تخت جا نمیشم.

ملحفه تخت رو روی زمین پهن کردم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. از بیکاری دردم میاد....

- مرجان؟ پدر خواب رو درآوردی، بلند نمیشی؟

به پهلو برگشتم و خودم رو به نشنیدن زدم. بازهم صدای مامان اومد: مرجان؟ میای پایین یا من پیام بالا؟

با حرص گفتم: مامان ولم کن.

مامان! چشمام چهار تا شد و تو جام نشستم، من درست می بینم؟ توی اتاق خودم! روی تختم! سریع دستام رو جلوی صورتم گرفتم، دستام! با ذوق جیغ زدم: دست هام.

از روی تخت پایین پریدم و رفتم جلوی آینه، من آدم بودم، همون مرجان ریزه میزه و بانمک. با ذوق پریدم از اتاق بیرون و مامان رو صدا زدم: مامان.

مامان از توی آشپزخونه صدایش میومد: اینجام، چه عجب!

در حالی که توی هر قدم یه دور دور خودم می چرخیدم به سمت آشپزخونه می رفتم، از ذوق دلم می خواست بمیرم! این هم یه نوعشه

دیگه! با هیجان و به نیت ترسوندن مامان جفت پا از چهارچوب در
آشپزخونه رد شدم وهمزمان گفتم: پخخخ.

اما... اما بیشتر خودم ترسیدم، این که مامان نبود!

یکی بود شبیه ظاهر هیولایی من ولی با صدای مامان! از ته دل جیغ زدم...

توی جام نشستم، هوا تاریک بود، با نگاهی به دور و برم وضعیت رو
فهمیدم، من تو خونه دوست نوپان بودم وهمچنان یک هیولا.. دلم بی قرار
بود. از روی زمین بلند شدم و به طرف هال رفتم، یه لیوان آب خوردم،
عجیب بود که احساس گشنگی می کردم ولی میلی به خوردن نداشتم. با
این که آب خورده بودم ولی همچنان دلم آروم وقرار نداشتم، یه حس
بدی بود، درسته که خوابم ترسناک بود ولی با بیدار شدنم حس ترس نمی
کردم، دلم شور می زد، از جام بلند شدم، نکنه قراره برای مادرم اتفاقی
بیفته؟!

نه این نیست، شروع کردم به راه رفتن، هر لحظه حالم بدتر می شد، نکنه
قراره به یه چیز دیگه تبدیل بشم؟ خدایا همین بَسَم نیست؟!
رفتم پشت پنجره ی هال، دیگه داشت گریه ام می گرفت، حتی دلتنگ هم
نبودم، یهو یه صدایی شنیدم مثل: هومممم.

مثل کسی که دهنش رو بسته باشه و صدا در بیاره، آب دهنم رو قورت
دادم وگوش هام رو تیز کردم، دوباره: هووووومممم.

به گریه افتادم. با وحشت به دور وبرم نگاه می کردم، حس می کردم الان
یه چیزی می بینم!

شروع کردم به دوئیدن، از این سر خونه تا اتاق خواب، هی همه جا رو نگاه
می کردم، دلشوره ای که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم، یه حسی
وادارم می کرد جیغ بزنم، ولی وحشت از شنیده شدن صدام و عکس العمل
همسایه ها باعث شد دستم رو جلوی دهنم نکه دارم، جیغ زدم، ولی با دهن
بسته. خودم صدای خودم رو خفه کردم، کنج دیوار کز کردم و به صدای
ناله ماندی که همچنان به گوش می رسید گوش می دادم، اشک هام هم
ببصدا به روی گونه ام می ریخت، واسه ثانیه ای همه چیز متوقف شد،
صدای وحشتناک.. حتی دلشوره ام! و به ثانیه دوم نرسیده همه جا شروع
کرد به لرزیدن. برای چهار پنج ثانیه که انگار خیلی هم کند می گذشت،
قشنگ همه جا لرزید، حالا صدای جیغ همسایه ها هم به گوش می رسید،
زلزله بود...

.... الناز شاکر دوست رو به مادر عباس واسه خودشیرینی گفتم: من می رم
آب بیارم.

صدای حیوانات توی آغل بلند شده بود، بع بع گوسفندان، صدا گاو واسب،
حتی صدای مرغ و خروس ها هم دراومده بود، والناز شاکر دوست در نقش
ترگل با وحشت به دور وبرش نگاه می کرد.

مامان رو به من که کنارش نشسته بودم و داشتیم فیلم گل یخ رو می دیدیم گفت: حیوانات خبرشون کرده.

با لبخندی که به خاطر جمله بندی مامان روی لبم نشسته بود گفتم: یعنی چی؟

با این حرف من در ادامه فیلم رادیو اعلام کرد که زلزله شدیدی روستاهای اون منطقه رو لرزونده.

مامان گفت: حیوانات وقوع زلزله رو حس می کنن. بی قرار میشن....

... من زلزله رو حس کرده بودم... بی قرار شده بودم. مگه من حیوون بودم؟!!!

دیگه کسی کنارم نبود.. تنها بودم، بغضم شکست، به معنای واقعی شکستن دردناکش رو تو گلوم حس کردم، گریه کردم با صدای بلند گریه کردم، اونقدر صدا از بیرون میومد که گریه ی من بی صدا جلوه کنه.

... صدای چرخیدن کلید توی در اومد، تلویزیون رو خاموش کردم. نوپان وارد خونه شد و سبیدی که دستش بود رو روی اپن گذاشت و رو به من گفت: بیا ناهار بخوریم.

بدون اینکه از جام تکون بخورم گفتم: مگه نخوردی؟!!

در حالی که داشت از توی کابینت ظرف درمیاورد گفت: دلم میخواد الان هم بخورم.

بعد به سمت من برگشت: مشکلی داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه. ولی ظرفاتو خودت میشوری.

از جام بلند شدم و گفتم: ناخن گیر آوردی؟

به سبد اشاره کرد و گفتم: توش گذاشتم.

محتویات سبد رو خالی کردم، تی شرتی لیمویی رو درآوردم و گفتم: این مال منه؟

نویان نگاهی به تی شرت انداخت و گفتم: آره.

جدا از گشاد بودنش، خیلی خوشرنگ بود. کلا رنگ لیمویی رو دوست داشتم. این دومین لباسی بود که تو این هفته ای که اینجا بودم نویان برام آورده بود.

رو بهش گفتم: ممنون.. ولی دوست ندارم به خرج بیفتی.

پوزخندی زد و گفتم: تو نگران خرج کردن من نباش.

تی شرت رو روی مبل پرت کردم و یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم و با لبخند شیطونی گفتم: مایه دار!

باز هم به زدن پوزخندی اکتفا کرد و جوابم رو نداد. خیلی سنگین شده بود. حرصم درمیومد. حتی بعد از جریان زلزله هفته پیش هم حالم رو نپرسید،

اگه اخبار اعلام نمی کرد واقعا شک می کردم که اصلا زلزله ای اتفاق افتاده باشه!

وقتی در قابلمه رو برداشت بوی قورمه سبزی توی آشپزخونه پیچید، با لبخندی گفتم: این که تو قورمه سبزی دوست داری دلیل نمیشه که من هم دوبار در هفته بخورمش.

یه ابروشو داد بالا وگفت: دقت کردی خورده فرمایشاتت داره میزنه بالا؟!!

ساکت شدم، یعنی خفه شدم. با اخم غذا رو کشید و بشقاب برنج رو گذاشت جلوم، بهتر بود دیگه به پروپاش نیچم. مقداری خورش ریختم روی برنجم، اولین قاشق رو که به سمت دهنم می بردم متوجه شدم نویان داره خیلی مرموزانه نگاهم می کنه.

قاشق رو از دهنم فاصله دادم و با تعجب نگاهش کردم، خیلی ناشیانه نگاش رو دزدید و خودش رو مشغول خوردن نشون داد، و شروع کرد به خوردن، نکنه تو غذام سم ریخته؟ نه بابا! خودش هم از این بشقاب خورش ریخت. با ترس ولرز اولین قاشق رو گذاشتم توی دهنم، با این حرکت دوباره نویان روم زوم کرد، شروع کردم به جوئیدن. ترش بود، نسبت به خورش سبزی قبلی. مثل خورش های مامان.

دیگه نگاه نویان برام مهم نبود، چشم هام رو بستم و مامان رو جلوی صورتم تصور کردم، سمت دیگه سفره نشسته بود، سام مدام از غذا تعریف می

کرد و من به قول سام زر میزدم: چقدر قورمه سبزی؟ هفت روز هفته داریم قورمه سبزی میخوریم. دیگه شبیه سبزی شدیم! بابا خندید و گفت: کمتر غر بزن، غذای به این خوشمزگی! با حرص گفتم: جدا اگه قورمه سبزی نبود مردهای ایرانی از چه غذایی خوششون میومد؟!

... گرمی دست نویان من رو از فکر بیرون آورد: خوبی؟!

سرم رو تکون دادم و بغضم رو پس زدم، بقیه غذا رو با اشتها خوردم، نویان هم حالا داشت با خیال راحت غذا می خورد. گفتم: خورش امروزی با خورش سه چهار روز پیش مزه اش فرق میکنه! چرا؟

نویان گفت: قبلی رو خواهرم درست کرده بود، این یکی رو مامانم.

لبخند کم جونی زدم و گفتم: دست پخت مامانت مثل مامان منه.

لبخند عمیقی صورتش رو پوشوند.. از این مسری ها که وادارت می کنه

بخندی! من هم لبخند زدم... ولی نمی دونم چرا مال من مسری نبود!

لبخندش رو جمع کرد و گفت: بخور، کمتر حرف بزن.

و مشغول خوردن شد.

وا!!! پسره ی بی نزاکت!!

... اونقدر شبکه استانی نگاه می کردم که آمارش رو دقیق تر از خود مسئولینش داشتم. یکی از خبره‌هاش خیلی جالب بود، و اون این بود که گزارشی تهیه کرده بودن در مورد مثلا من! گفته بودن که کشته شدم و اینطور خواستن اذهان عمومی رو به آرامش دعوت کنن، آی خندیدما! جالبیش اینجا بود که یارو گفت از پخش کردن تصاویر معذوریم. می خواستم زنگ بزnm بگم خیط خیط من هنوز زنده ام. به خیال خودشون خواستن اینطوری جنگل رو امن جلوه بدن، اخه نارفیک ها من اصلا به کسی حمله کردم یا آسیب رسوندم که اینطور شلوغش میکنین؟

به نوپان گفتم اون هم جواب داد: گشتن دیدن خبری نیست به همین خاطر خواستن جو رو آرام کنن.

اون روز بعد از ده روز از اومدنم به این خونه خوشحال بودم، خیلی هم خوشحال بودم، و دلیلش هم این بود که نوپان ظهرش بهم گفته بود شب میخواد ببرتم بیرون دورم بده. یه احساس وصف نشدنی داشتم، گفته بود دیگه نمی خواد بذارتم صندوق عقب. دروغه اگه بگم بهش مشکوک نبودم، ولی باز هم ذوقم خیلی بیشتر از استرسم بود.

ساعت حدودا هشت شب بود که نوپان و بهنود اومدن خونه، از دیدن بهنود اونقدر ذوق کردم که اصلا زمان و مکان رو یادم رفت، بغلش کردم و چرخوندمش، فقط صدای نوپان رو شنیدم که گفت: نچرخونش حالش به هم می خوره.

سریع گذاشتمش زمین، بهنود در حالی که تلو تلو می خورد و می خندید،
گفت: داشم خیلی حال دادی ایول.

با این حرفش که با لحنی مستانه گفت من ونویان خندیدیم. با حضور بهنود
خیالم خیلی راحت تر شد. رو به نویان گفتم: چجوری می خوای ببریم؟
یهو بهنود گفت: دادا دادم...

ودستش رو کرد توی پلاستیکی که توی دست نویان بود ولباس ها رو در
آورد وریخت روی زمین و خودش هم نشست، من ونویان هم نشستیم،
بهنود مانتویی رو با دستهایش گرفت وگفت: این مال مامانمه، البته یه
خورده قدش کوتاه تره، شاید در حد دوسه تا بند انگشت که نه، در حد
دوسه تا مچ تا آرنج.

بعد یه شال رو به سمتم گرفت و در آخر هم یه دامن ماکسی. نویان گفت:
تو که قرار نیست از ماشین پیاده بشی، فقط بالاتنه مهمه، دامن رو
نپوشیدی هم نپوشیدی.

تا خواستم حرفی بزنم، بهنود گفت: واما اصلی ترین قسمتش.

واز توی کوله پشتیش یه ماسک دهان وبینی درآورد وگفت: با این میتونی
دماغتو بپوشونی.

من هم میخواستم همین رو بگم، ماسک رو از دستش گرفتم وگفتم:
ایینه.

و لباس ها رو برداشتم ورفتم توی اتاق عوض کردم، وقتی از اتاق بیرون اومدم نوپان وپنود واسه ثانیه ای فقط نگاهم کردن. همین که گفتم: چگونه؟

دوتایی از خنده رو زمین ولو شدن...

... همین که خواستم شال رو سرم کنم، نوپان دستش رو بالا آورد وگفت: به لحظه صبر کن.

وبا دست دیگه اش از جیبش یه کش موی رنگی با شکوفه های پر و ریز در آورد وگفت: بیا موهات رو ببند.

با لبخند ازش تشکر کردم وموهام رو بستم. پهنود با صدای آرومی رو بهش گفت: به سلیقه ی کی خریدی؟

نوپان بهش چشم غره رفت واز لای دندوناش گفت: خودم.

پهنود هم بدون اینکه به نوپان نگاه کنه خیلی جدی گفت: سلیقه ات هم افغانیه.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم وبا صدای بلند خندیدم، وقتی دیدم نوپان داره غضب ناک نگاهم میکنه خنده ام رو جمع کردم، شال رو هم سرم کردم وگفتم: بریم؟

پهنود با انگشت دهن وبینی خودش رو نشون داد وبعد انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت وگفت: ماسک.

اون رو هم زدم و به سمت در رفتیم.

بهنود رو به نویان گفتم: من میرم پایین، اگه کسی نبود بهت زنگ می زدم
بیاین.

نویان هم سرش رو تکون داد و بهنود رفت. رو به نویان گفتم: مگه بهنود
موبایل داره؟

نویان کلافه گفت: اون همه چیز داره.

با صدای آرومی گفتم: بابت کش مو ممنون، خیلی خوشم اومد.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: ولی انگار از حرف بهنود بیشتر خوشت
اومد!

جواب دادم: خب اون خیلی شیرین حرف میزنه، من بیشتر بابت لحنش
خندیدم.

سرش رو تکون داد، همون لحظه گوشیش زنگ خورد، جواب داد: چیه؟ ..
باشه اومدیم.

ورو به من گفتم: بریم.

از خونه بیرون اومدیم، نویان در رو قفل کرد و هر دو وارد آسانسور
شدیم....

.... من جلو نشسته بودم، پیش نویان، عین آدم ندیده ها چشم از بیرون بر نمی داشتم. بهنود که مثلا عقب نشسته بود ولی از ما هم سرش جلوتر بود یکسره آهنگ ها رو رد می کرد و داد نویان رو در آورده بود. اما تمام این سروصداها نمی تونستن خوشی که من تو اون لحظات داشتم زایل کنن.

رو به بهنود گفتم: خونه شما کجاست؟

چشم های بهنود برق زد: میخوای بیای خونه ما؟

وقتی نگاه سرد من رو دید فهمید که چه حرف چرتی زده. گوشش رو خاروند وگفت: ته شهره.

ورو به نویان گفتم: دایی می بری خونه ما رو به مجید نشون بدی؟

نویان هم سرش رو تکون داد وگفت: موقع برگشتن.

بعد از کلی پرسه زدن تو خیابون ها نویان گفتم: نمی خوای جای خاصی بری؟

نگاهم رو از خیابون گرفتم و به صورت نویان دوختم. نگاهش هرچی که بود خصمانه نبود، انگار حرفش جدی بود!

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین، باز هم صدایش اومد: کدوم خیابونه؟

زیر لب اسم خیابون رو گفتم، وقتی پیچید توی خیابون، پرسید: کوچه چندم؟

به بیرون نگاه کردم و گفتم: پنجم.

با عشق تمام به بیرون زل زدم، قنادی پرویزی... ماتو سرای شهر... عکاسی
حُرْم... سوپری ممد آقا...

سر کوچه نگه داشت. بهنود گفت: پس چرا وایستادی؟

نویان گفت: دایی جون بهتره بری یه چیزی بخری.

بهنود هم با لبخند مرموزی گفت: چشم.. لغت هم میدم.

نویان هم با لبخند گفت: آباریکلا. بدو ببینم چه می کنی!

بهنود از ماشین پرید پایین، نویان گفت: وایستا پول بهت بدم.

بهنود هم در حالی که دور می شد گفت: خودم دارم، نمی خواد پولتو هر
دقیقه نشون بدی.

و رفت. با لبهای لرزون و چشم های پر از اشک به کوچه زل زده بودم، نویان
خیلی آرام ماشین رو به داخل کوچه برد و وسط های کوچه نگه داشت،
چند تا خونه با خونه خودمون فاصله داشتیم.

نویان سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت. چنان به ساختمون زل زده بودم
که انگار بخوام با نگاهم دیواراش رو بکنم و داخلش رو ببینم.

نویان دهن باز کرد: اون..

بغضم شکست وزدم زیر گریه، یه گریه از ته دل، می خواستم حرف بزنم،
می خواستم عقده این بیست و سه چهار روز رو یه جا بریزم بیرون. به
سختی گفتم: دلم تنگ شده، برای همه شون. مامانم... بابام... داداشم. حتی
همسایه ها.

وباز گریه کردم، نوپان پیشونیش رو گذاشت روی فرمون، ودیگه ادامه
حرفش رو نزد. مگه مهم بود که چی میخواست بگه؟

مهم دل من بود که داشت از هیجان و ناراحتی از جاش در میومد. همون
موقع در حیاطمون باز شد، صدام در جا خفه شد. مامان در حالی که نیمی از
چادر رنگی روی سرش رو زیر بغلش جمع کرده بود به طرف در همسایه
روبرویمون خانوم مزیدی رفت و زنگ رو زد. دیگه اشکهام مثل آبی که از
شلنگ میاد روون بود. خانوم مزیدی اومد دم در، با هم چند کلمه ای حرف
زدن چیزی به دست مامان داد و بعد مامان برگشت توی خونه. نمی دونم
من این طور حس کردم یا واقعا مامانم یه پاش یه خورده می لنگید.

رو به نوپان که اون هم داشت به این منظره نگاه می کرد گفتم: تو هم
حس میکنی مامانم پاش رو می کشید؟

نوپان به سمتم برگشت، درست می دیدم؟ نوپان چشم هاش قرمز بود؟!
نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم! شاید.

و ماشین رو روشن کرد و دنده عقب از توی کوچه در آورد. همین که سر کوچه رسیدیم بهنود پرید بالا و گفت: دیگه داشتم کل مغازه رو جمع می کردم.

وسرش رو آورد بین سر من و نوپان و با دیدن چشم های قرمز هر دوی ما، ساکت تو جاش فرو رفت و دیگه هیچی نگفت.

نوپان با صدای آرومی گفت: نمی خوای بدونی خونه ما کجاست؟

با پشت دستم باقی مونده اشکهام رو هم پاک کردم و گفتم: چرا، دوست دارم بدونم.

از خیابون ما در اومد و پیچید توی خیابون بغلی و جلوی سومین کوچه توقف کوتاهی کرد، با تعجب گفتم: خونتون اینجاست؟

در حالی که لبخند ملیحی روی لباش بود سرش رو تگون داد و دوباره حرکت کرد. اگر با پای پیاده مسیر خونه ما تا خونه نوپان رو طی کنی سرجمع نیم ساعت هم نمی شد!

چقدر به خونه ما نزدیک بود! به سمت نوپان چرخیدم و گفتم: واسه تو جالب نیست که اینقدر خونه ها به هم نزدیک بودن؟!

نوپان ماشین رو جلوی فست فودی نگه داشت. دوطرف لبش رو پایین داد و گفت: نمی دونم!

با این حرفش از ماشین پیاده شد و گفت: می خوام شام بخرم، چی می خورین؟

بهنود سریع گفت: هات داگ.

نویان به من نگاه کرد و گفت: تو چی میخوری؟

من که به خاطر بی تفاوتی نویان حرصم گرفته بود، در حالی که اخم کرده بودم گفتم: هیچی.

واسش دهن کجی هم کردم که چون ماسک رو صورتم بود ندید. به آرامی همراه لبخند پلک زد و بدون اینکه چیزی بگه رفت. بهنود سریع پرید جلو و گفت: اونجا کجا بود؟

وقبل از اینکه من جواب بدم گفتم: همون خونه دانشجوییه؟

خب دروغم هم که جور شد، گفتم: آره.

ساکت شد و شروع کرد باز هم آهنگ ها رو رد کردن، گفتم: خونه داییت اینا کجای کوچه اس؟

بدون اینکه نگاهش رو از کارش برداره گفت: از سمت راست در پنجمی ماشین رو وششمی در لاغره سفید رنگ.

بعد یهو بهم چشم دوخت و در حالی که چشم هاش از شیطنت برق می زد گفت: دوستانات بهت رانندگی هم یاد دادن؟!

با تعجب گفتم: یاد دارم، چطور؟

نگاهی به فست فود انداخت و گفتم: نظرت چیه یه خورده بترسونیمش؟!

گفتم: چطوری؟

از روی صندلی پرید عقب و گفتم: بیا بشین فقط یه خورده بریم جلوتر،

بخدا از ترس سخته می کنه. اونقد کیف می ده!!

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: نه بابا گناه داره!

اما عجیب یه جام می خارید..

دو دل بودم، هنوز سر جام نشسته بودم وهی به پشت سرم نگاه می کردم.

نویان با یه نفر مشغول صحبت بود. با خودم فکر کردم که مردها چقدر

زود هم صحبت پیدا میکنند وچقدر هم سطحی!!!

بهنود گفتم: پیر دیگه مجید! الان میاد دیگه همیشه ها!

با اینکه می دونستم کار درستی نمی کنم ولی باز هم مخالفتی نکردم وروی

صندلی راننده جابه جا شدم و بهنود هم سریع جای قبلی من نشست.

هنوز هم دو به شک بودم وهیچ اقدامی نمی کردم. بهنود با لحن بامزه ای

گفت: حالا جدی بلدی؟ به کشتنمون ندی!

به روش لبخندی زدم وسعی کردم به یاد بیارم اولین کاری که باید انجام

بدم چیه.

یاد حرف مربی آموزش رانندگیم افتادم که روز اولی که پشت فرمون نشستم گفت: اول از همه کمر بند ایمنی رو می بندیم.

لبخندی روی لبم اومد، خب این دفعه استثناء آقای مربی، بذار فکر کنم... آهان کلمه ی صادرات.

بهنود با لحنی کلافه گفت: پاشو مجید، نخواستیم.

رو بهش گفتم: یه لحظه صبر کن بذار تمرکز کنم.

لبه اش رو از هوا پر و خالی کرد و گفت: همچین میگی تمرکز انگار می خوای موشک هوا کنی!

دیگه زیاد تر از کوپنش داشت حرف می زد! صندلیم رو تا حد زیادی عقب کشیدم. کلاج رو گرفتم و دنده رو روی خلاص گذاشتم. تسلط روی پدال ها واقعا کار سختی بود. من با این پاها که تمرین رانندگی نداشتم! ماشین رو روشن کردم.. دنده یک.. و بدون اینکه پام رو از روی کلاج بردارم شروع کردم به گاز دادن، در تعجب بودم که چرا ماشین حرکت نمی کنه! بهنود با صدای آرومی گفت: نباید دستی رو بخوابونی!

من که هنوز علت رو درک نکرده بودم، برای انکه کم نیارم گفتم: چرا، باید این کارو بکنم.

وسریع دستی رو خوابوندم و همچنان صدای موتور ماشین در اومده و ما در جای ثابت خودمون مونده بودیم.

بهنود به حالت مشکوکی گفت: اصلا تا بحال ماشین سوار شده بودی؟!
 با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: می دونستی خیلی حرف می زنی؟!
 و همزمان با اتمام جمله ام پام رو کاملا از روی کلاج برداشتم و در کسری
 از ثانیه ماشین حدود یک متر وشاید هم بیشتر به جلو پرتاب شد وخاموش
 شد.

شانس آوردیم که ماشین جلویی با فاصله زیادی پارک شده بود واین
 حرکت ما باعث شد تقریبا دوماشین بدون برخورد به هم بچسبن.
 با چشمای گرد شده به جلو نگاه می کردم. با صدای ناله بهنود به سمتش
 چرخیدم: اوییی..سررم..

از روی صندلی پرت شده بود زیر داشبرد. خم شدم وگرفتمش. با دست
 سرش رو چسبیده بود، با ترس گفتم: دستتو بردار ببینم.

دستش رو برداشت. خدا رو شکر نشکسته بود. باز هم جای شکرش باقی
 بود که بهنود نمی دونست من بیشتر از یک ساله که گواهی نامه دارم..
 خداییش کی به من گواهینامه داد! یعنی باطل شدن نداشت! تازه داشت
 کم کم یخ مغزم باز می شد که باید همزمان با گاز دادن آهسته وذره ذره
 پام رو از روی کلاج بر میداشتم.

بهنود پیشونیش رو مالید وگفت: اون دوستت که بهت رانندگی یاد داد
نگفت که قبل از هر چیز از بسته بودن کمر بند ایمنی خودت و مسافرات
مطمئن شو؟!

با لحن دلسوزانه ای گفتم: معذرت می خوام، تقصیر من بود.

بی حرف نگاهم کرد... یهو دوتایی زدیم زیر خنده تا جایی که اشکمون در
اومد. بعد سر جهامون نشستیم ومنتظر نویان که حالا داشت پولش رو
حساب می کرد شدیم.

بهنود با صدای آرامی گفت: مثلا می خواستیم اونو بترسونیم....(بدون
مقدمه گفت:) غروب با یگانه دعواش شد.

گفتم: یگانه کیه؟

بهنود: همون خوشکله.

با اومدن نویان دیگه هر دو ساکت شدیم. نویان در حالی که پشت فرمان
می نشست به جون راننده ی ماشین جلویی هم غر می زد: مرتیکه
چسبونده به ماشین من، من نمی دونم کی به اینا گواهینامه داده!
من و بهنود ریز ریز می خندیدیم...

... نویان که وارد دستشویی شد رو به بهنود کردم وبا صدای آرامی گفتم:
زود تند سریع تعریف کن.

بهنود نوشابه اش رو خورد وگفت: از چی؟

گفتم: گفتم نوبان با یگانه دعواش شد!

ابرهاش بالا رفت وگفت: آهان... غروب قبل از اینکه بیایم اینجا رفتیم جلوی یه موبایل فروشی، یگانه هم اونجا بود، دوتایی با هم رفتن تو وبعد اومدن تو ماشین نشستن. دایی مایه دار براش گوشه خریده بود اونم بچه پررو داشت غر میزد که دلت نمیداد واسه من پول خرج کنی واینا.. در دستشویی باز شد ونوبان اومد بیرون. لبهامو جمع کردم وبه خوردن ساندویچم ادامه دادم. یعنی اینقدر دوستش داشت که براش گوشه خریده بود؟!

نوبان کنار ما نشست وبرای خودش نوشابه ریخت و رو به من گفت: چیزی که کم وکسر نداری!

جوابش رو ندادم و در حالی که مشغول خوردن بودم فقط نگاهش می کردم.

نفسش رو فوت کرد ودیگه چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه ای که خوردنم تموم شد، نوبان اشاره کرد که بریم توی حال بشینیم. همین که بلند شدیم بهنود که همچنان مشغول خوردن بود گفت: برید من راحتم.

نوبان با لبخندی لپش رو کشید و دوتایی اومدیم توی هال. روبروی هم نشستیم. نوبان با صدای آرامی گفت: نمی خوام از گذشته ات تعریف کنی؟ دست به سینه شدم وگفتم: مثلا چی؟

سرش رو کمی کج کرد و گفت: مثلا اینکه چند سالته؟ و..

گفتم: بیست و یک سالمه و تقریبا دو ماه دیگه میرم تو بیست و دو.

پوزخند محوی زد که علتش رو نفهمیدم. گفت: جلوی در خونه تون گفتمی مامانم بابام و داداشم. فقط یدونه داداش داری؟ یعنی خواهر و برادر دیگه ای نداری؟

گفتم: یدونه داداش دارم که از خودم دو سال بزرگتره. اسمش هم سامه. و خیلی ناشیانه بحث رو عوض کردم و گفتم: خیلی گرفته ای! اتفاقی افتاده؟ لبخندی زد و گفت: فکر می کردم کسل کننده ترین زندگی رو دارم. پسری که توی سه سالگیش پدر و مادرش از هم جدا شدن و توسن یازده سالگی هم پدرش می میره حالا به همراه مادرش دارن تو خونه ی مهریه مادری زندگی میکنن و خرجشون هم از آب باریکه حقوق پدرش در میاد. مخصوصا بعد از ازدواج نوشین موندن تو اون خونه کسل کننده تر هم شد.

- خودت کار نمی کنی؟

- تعمیرات موبایل انجام میدم. خودم مغازه ندارم، پیش رفیقم کار می کنم. در آمد خوبی داره ولی بیشتر از خرج خودم نمیشه. یعنی.. پر خرجم.

لبخندی زدم و گفتم: شاید هم دوست دخترت پرخرجه!

یه طرف لبش به پوزخندی بالا رفت: من دهن این بچه رو گل می گیرم.

همون موقع بهنود از آشپزخونه بیرون اومد وگفت: بچه شنیدم!

تا نویان خواست حرفی بزنه گفتم: با تو نبود.

بهود هم با ژست خاصی گفت: آها.. فقط می خواستم با من باشی اونوقت...

بادی به غبغب انداخت ورفت دستشویی.

هر دو به در بسته دستشویی نگاه می کردیم که نویان سکوت رو شکست:

یگانه دوست دختر من نیست.

با تعجب گفتم: پس...

نفس عمیقی کشید وگفت: بین خودمون می مونه؟

با اطمینان گفتم: معلومه که می مونه! من کیو دارم که بخوام بهش بگم!

به دستشویی اشاره کرد وگفت: بیشتر از اون میتراسم.

به آرامی پلک زدم وگفتم: خیالت راحت باشه، بهش نمیگم. حالا زودتر بگو

دارم از فوضولی دق می کنم.

لبخند غمناکی زد وگفت: یگانه خواهرمه. دختر پدرم...

تو جام فرو رفتم. نمی دونم چرا ولی بیشتر از اینکه تعجب کنم خوشحال

شدم!

گفتم: پس اون روز که داشتی باهاش صحبت می کردی..

اومد میون کلامم وگفت: من که نگفتم اون چی می گفت! برداشت خودت
وبهنود این بود که حرف های من قسمت بد داره!

راست می گفت خدا بگم این بهنود رو چیکار نکنه که مغز من رو هم
منحرف کرد. با بیرون اومدن بهنود دیگه ادامه حرف هامون رو نزدیم.

ولی من سوالم رو مجددا تکرار کردم: نگفتی چرا گرفته ای؟!

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد وگفت: گرفته نیستم، فقط زیاد فکر می
کنم.

بهنود اومد وپیش من نشست. در حالی که نگاهم به نوپان بود بهنود رو
اشاره کردم. نوپان رو به بهنود گفت: دایی جون؟

بهنود خندید: به خدا تو این خونه از چیزی نمیشه به عنوان نخود سیاه
استفاده کرد!

نوپان گوشیش رو از جیبش در آورد وگفت: این چطوره؟

بهنود چشمکی به من زد در حالی که موبایل نوپان رو از دستش می گرفت
گفت: هی... بدک نیست!

واسم جالب بود با این که خودش موبایل داره باز هم چشمش دنبال گوشی
نوپانه! بهنود رفت تو اتاق انتهای راهرو. به پیشونیم چین انداختم و رو به
نوپان گفتم: احيانا دليل فکرت من نیستم؟

پوزخندی زد و گفت: خب..آره...فقط تو نه البته! گفتم که همیشه فکر می کردم زندگی کسل کننده ای دارم و البته اعصاب خورد کن. اما این ده روزه، ورود تو به زندگیم با این ظاهر عجیب و غریب، خلاء هیجانی زندگیم رو پر کرد. استرسی که به اندازه تمام عمر...

من باز هم به اونچه که می خواستم از حرفش دستگیرم بشه نرسیدم! نفهمیدم به چی فکر می کنه، این حرفش یعنی خوشحاله یا ناراحت؟! دست به سینه شد و گفت: چی شد که عوض شدی؟ فقط نگو که نمی دونم.

خب وقتی نمی دونم! وقتی نگاه منتظر نویان رو دیدم سعی کردم به افکارم نظم بدم، با صدای آرومی گفتم: من.. یه انسان عادی بودم... نمی گم یه معصوم از گناه... یا..

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: بذار کلا اخلاقم رو توضیح بدم. من یه دختر مانتویی بودم، نه خشک مقدس و نه جلف. به خودم می رسیدم، نه تا حدی که انگشت نما باشم. خدا رو قبول داشتم...و دارم. پدر و مادرم آدم های باخدایی بودن، برادرم هم مثل من نرمال بود. نمازم رو می خوندم، نه اینکه بگم در درجه اول مهم بود! ولی میخوندم. حتی سرسری، حتی یه خط در میون.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت وبا کنجکاوای بهم خیره شد، مثل بازپرس هایی که دنبال سرنخ می گردند. و من مدام در حین حرف زدن دستهام رو تکون می دادم.

ادامه دادم: من.... واقعا نمی دونم چرا این شکلی شدم!

باز هم صدام لرزید... ساکت و غمزده بهش نگاه کردم. دوست داشتم بحث عوض بشه اما اون انگار قصد نداشت. چون گفت: دوست نداری دوباره آدم بشی؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: آرزومه.

بلافاصله گفت: پس چرا اون روز تو خونه ی ما داشتی بالهات رو تمرین می دادی؟! ... شاید دوست داشتی پرنده باشی!

با ناراحتی به صورتش خیره شدم و گفتم: من به این موضوع زیاد فکر کرده بودم.

چشمهاس رو ریز کرد و گفت: خب؟!

گفتم: با خودم می گفتم چر انسان خلق شدم! چرا یه چیز دیگه خلق نشدم!

لبخندی زد و گفت: مگه بده که خدا بهت عزت داده وانسان خَلِقَت کرده!

گفتم: خب هر چی خلق می شدیم مجبور بودیم زندگی کنیم، می پذیرفتیم.

با اونچه که خلق شده بودیم کنار می اومدیم!

به وضوح جمع شدن ابروهاش رو به نشونه عصبانیت می دیدم. اومد
 میون کلامم: خدا تو رو انسان خلق کرد... این اجبار رو قبول کردی؟!
 پذیرفتی که انسانی و باید زندگی کنی؟ باهاش کنار اومدی!
 ساکت شدم، ادامه داد: این تویی که من می بینم حتی اگه یه چیز دیگه هم
 خلق می شدی باز هم زر می زدی!

اون با بدترین لحن با من حرف زد و من حرفی برای گفتن نداشتم، در
 صورتی که حتی زورم می رسید بزنم استیل صورتش رو پایین بیارم! فقط
 بغض کردم. تنها کاری که می تونستم انجام بدم.

سعی کرد خشمش رو کنترل کنه. با صدای آروم تری ادامه داد: خدا بهت
 لطف کرده، شدی بهترین مخلوقش. وقتی کسی برات هدیه ای میاره، اون
 هم بهترین هدیه ممکن رو، توبهش غر می زنی که چرا کمتر نیاوردی؟! با
 این که حتی اگر کمتر هم میاورد تو قبول می کردی!

چونه ام لرزید بغض کردم و می خواستم حرف بزنم و برای اینکه بغضم
 معلوم نشه صدام رو بردم بالا: چرا این ها رو بهم میگی؟ مثلا می خوای بگی
 مقصرم! خب آره مقصرم. که چی؟! خودِ تو گناه نمی کنی؟ تا به حال کفر
 نگفتی؟ حالا تو توی چه جایگاهی هستی و من کجام؟!

اشک هام به روی صورتم راه پیدا کردن. از جا بلند شدم و با گریه ادامه
 دادم: خدا برای همه بنده هاش بخشش داره به جز من؟ فقط من باید
 ادب بشم! اون هم به بدترین وضع ممکن!

در حالی که هنوز اخم داشت با صدای آرومی گفت: بس کن.

جیغ زدم: بس نمی کنم.

بهنود از اتاق بیرون اومد وبا بهت پرسید: چی شده؟!

نویان رو بهش گفت: برو توی اتاق دایی..

رو به نویان گفتم: جای من نیستی و اینقدر راحت حرف می زنی.

از جاش بلند شد و نزدیکم اومد. ازش فاصله گرفتم و گفتم: حرفت رو راحت بزن، بگوکه این همه استرس برات خوب نیست. قبل از طلوع آفتاب از اینجا میرم، احتیاجی هم به زحمت تو نیست.

نویان با ناراحتی گفت: من این حرف رو زدم؟!

به دیوار تکیه دادم و در حالی که هق هقم به راه بود روی زمین نشستم.

نویان روبروم نشست وبا لحن دلجویانه ای گفت: من فقط خواستم چشمت به حقیق باز بشه.

با بی ادبی میون حرفش پریدم: تو کی هستی که بخوای چشم من رو به حقایق باز کنی؟

با دلخوری اخم کرد، بدون اینکه چشم ازش بردارم دامه دادم: حالا هم می تونی بری.

هنوز هم اخم داشت. گفتم: نترس چیزی از خونه رفیقت کش نمی رم.

با حرص پوفی کرد و گفت: چرا اینقدر چرند میگی؟ من کی این حرف رو زدم؟! منطقی باش، ما فقط داشتیم با هم حرف می زدیم... ناراحتت کردم؟ ببخشید.

چرا از من معذرت خواهی کرد؟ چرا می خواست بمونم؟ چی باعث می شد که فکر کنه می تونه من رو با همین وضع نگه داره؟! که به چی برسه!

وقتی نگاه خیره و عصبی من رو دید. هر دودستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: الان عصبی هستی، فردا صبح با هم حرف می زنیم.

ولی من تصمیم رو گرفته بودم، می خواستم قبل از طلوع آفتاب برم.

شاید قرار بود تا آخر عمر یک هیولا باقی بمونم! پس باید با یک زندگی حیوانی کنار میومدم.

...نفس عمیقی کشیدم که بوی خاک بارون خورده توی بینیم پیچید، چقدر این بو رو دوست داشتم..ساعتی از رفتن نوین و بهنود گذشته بود و من از همون لحظه ای که رفته بودن پایین پنجره اتاق نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم، بارون تازه شروع کرده بود به باریدن، قطره های با فاصله... یه خداحافظی معمولی اون هم فقط از بهنود، حتی یه تشکر خشک و خالی هم از نوین نکردم که این ده روز بهم پناه داد، هر چند با منت!...

از پای پنجره بلند شدم و بستمش. دلم عجیب گرفته بود که حتی یه دل سیر گریه کردن هم سبکش نمی کرد!

رفتن به جنگل سخت بود... اتفاقات پیش رو غیر قابل پیش بینی بود... ولی باید می رفتم. تا کی به این زندگی پنهانی ادامه می دادم؟ شاید یه روزی مثل یه عقاب شکار کردن یاد می گرفتم، مثل اون که طعمه اش رو با پاهاش می گیره، تازه من برتری هم داشتم که علاوه بر دستهام دو تا پا داشتم که انگشتهای درازی هم داشت و مسلما درازی اونها بی دلیل نبود. دراز کشیدم و سرم رو روی بالش گذاشتم و به سقف خیره شدم. شاید حضورم تو این خونه و حضور نویان و بهنود توی زندگی مدت زمان خیلی کوتاهی بود ولی بدجوری به این خونه و دیدن نویان و بهنود عادت کرده بودم.

حرف هایی که یک ساعت پیش به نویان زده بودم رو دوباره مرور کردم، خدا برای همه بنده هاش بخشش داره به جز من؟

خدایا از تومیخواهم، به حق رحمتی که هر موجودت را فرا گرفته....

کاملا غیر ارادی چشم هام سنگین شد و به خواب رفتم.

... صدای بسته شدن در اومد، چشم هام رو به سختی باز کردم، هوا هنوز تاریک بود و صدای بارون از بیرون میومد، گوشهام رو تیز کردم.. هیچ صدایی نشنیدم، حتما خواب بود! از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره، بارون شدت گرفته بود، البته نمی شد گفت که شدید بود ولی نسبت به سرشب شدت گرفته بود. آسفالت خیابون خیس شده بود و نور لامپ تیر برق روش افتاده بود...

به حق آن بزرگی ات که سراسر عالم را پر کرده

نفسم رو بیرون فرستادم، حس می کردم معده ام سنگین شده، از اتاق بیرون اومدم که به دستشویی برم، دستم رو که به سمت دستگیره بردم در دستشویی باز شد. خشکم زد.

کسی که مقابلم بود هم خشکش زده بود، پسری تو تیپ نویان ولی با قیافه ای مذهبی. یه قدم رفتم عقب.

ولی اون در همون حالت مونده بود.

وبه حق پادشاهی ات که بر تمام قوای جهان برتری یافته....

باید یه چیزی می گفتم، لبهام رو باز کردم و گفتم: من...

از بهت در اومد و در حالی که خودش رو به دیوار چسبونده بود به سمت هال رفت و نگاهش رو هم از من بر نمی داشت.

شاید می خواست بره بیرون و داد و هوار راه بندازه، باید جلوشو می گرفتم. قدمی به سمتش برداشتم که با وحشتی که باعث شده بود نفسش در نیاد گفت: نه..

دستم رو بالا آوردم و گفتم: من بهت کاری ندارم.

افتاد روی زمین و دوباره یه نه نامفهوم گفت. یه قدم دیگه برداشتم که باعث شد شروع کنه به لرزیدن، ترس برم داشت... لرزشش شدید تر شد، بالای سرش نشستم و گفتم: حالت خوبه؟ چرا این شکلی شدی؟

دهنش شروع کرد به کف کردن، وحشت همه وجودم رو گرفت، باید چی کار می کردم؟! تشنج کرده بود.

به گریه افتادم و تکونش دادم: هی چت شد؟

با اون حال باز هم سعی داشت ترسش از من رو نشون بده ولی عملا دیگه کاری از دستش بر نمی اومد، به سمت در رفتم که فرار کنم، اما این آخرِ نامردی بود، امکان داشت بمیره!

مستاصل وسط هال ایستادم ونمی دونستم چیکار کنم، با گریه گفتم: خدایا کمک من... الان بهت احتیاج دارم.

واون هنوز داشت می لرزید. برای یک آن تصمیمم رو گرفتم، در واحد رو باز کردم و شروع کردم به داد زدن: کمک. یکی بیاد کمک کنه.

دوباره نگاهی بهش انداختم که حالا لرزش بدنش کم شده بود ومعلوم بود داره بی حال میشه!

این دفعه با توان بیشتری جیغ زدم: یکی به دادم برسه.

وبا شنیدن اولین صدا از واحد بالایی و صدای قفل در از واحد روبرویی دویدم داخل، در هال رو کاملا باز گذاشتم ودویدم اتاق انتهای راهرو.

دوست نویان روی زمین افتاده بود ، با یه گردن شل شده وچشم هایی که فقط سفیدی اونها دیده می شد.

در اتاق رو بستم و از بالای شیشه دیدم که چند نفر اومدن داخل و دور و بر پسر حلقه زدند، به سمت پنجره رفتم و کامل بازش کردم، درسته اون قدر وارد نبودم که بخوام پرواز کنم اما تنها راه چاره بود...

و به نور تجلی ذاتت که هر موجودی به واسطه ی آن به تابش آمده...

لبه ی پنجره نشستم، نمی تونستم از همین داخل بالهام رو باز کنم چون اینطوری نمی شد از پنجره رد شد. باید اول می پریدم بعد بال هام رو باز می کردم. چشم هام رو بستم و پریدم و سریع بال هام رو باز کردم و تنها تاثیری که بالهام داشتن این بود که از سرعتم به زمین خوردن کاسته شد. شروع کردم به دوئیدن و همزمان بال هام رو تکون می دادم، حتی چند بار بال هام من رو به عقب فرستادن. نور چراغ اتوموبیلی وارد خیابون شد، که کمی مونده به من به سریع ترین وضع ممکن پیچید و من صدای فریاد راننده رو حتی تو صدای بارون و کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت شنیدم..

ای نور واقعی منزه... ای نخست اولینان و ای واپسین آخران... خدایا...

فایده ای نداشت، فقط چند متر از روی زمین بلند می شدم و دوباره با صورت به زمین می خوردم.

دوباره مسیر اومده رو برگشتم نمی شد پیام توی خیابون اصلی و شروع به پرواز کنم.

مرجان تمرکز کن عین پرس سینه، هماهنگ... هماهنگ با تمام قدرت
 دوئیدم وبالهام رو به سمت عقب بردم واز زمین کنده شدم فقط دوسه
 متر بالا تر ودر لحظاتی که دوباره فاصله ام داشت با زمین کم می شد با
 تمام قدرت گفتم: خدایا!!!!!!

وبالهام رو با حالت چرخشی که کوچکترین تمرینی نداشتم چرخوندم
 وفاصله ام با سرعت زیادی از زمین زیاد شد، با هر چرخش نزدیک به
 شاید ده متر بالا می رفتم، بی اراده به هق هق افتادم..

خدایا...بیامرز گناھانی را که پرده عصمتم را می دَرند....

اونقدر بالا اومده بودم که پشت بوم آپارتمان های اطراف رو ببینم. من
 داشتم پرواز می کردم.. نعمتی که هیچ بنی بشری تجربه اش نکرده بود،
 خدایا ممنونم که این فرصت رو بهم دادی که پرواز رو تجربه کنم...۳
 وقت فکر کردن نبود به سمت خونه نویان پرواز کردم. نمی دونم چرا به
 اون سمت می رفتم! شاید می خواستم بهش بگم که چی به سر رفیقش
 اومد و من مقصر نبودم، می خواستم بگم مگه قرار نبود سر بیست روز بیاد
 وحالا فقط ده روز گذشته بود...

خدایا... برایم بیامرز گناھانی را که عتاب و سرزنش را فرود می آورند....
 پیدا کردن خونه نویان کار سختی نبود چون نزدیک خونه خودمون بود.
 برام شنیدن صدای جیغ ها اهمیتی نداشت و درست زمانی که داشتم بالای

سر خیابون خودمون پرواز می کردم و مردم یکی یکی با همه مشغله ای که داشتند سرهاشون به سمت بالا می چرخید، باز هم خدا بزرگیش رو برای هزارمین بار بهم نشون داد، یکی از لامپ های تیربرق ترکید و اون منطقه بر اثر اتصالی برق تو تاریکی مطلق فرو رفت....

کوچه رو پیدا کردم، حرف بهنود به خاطر اومد: از سمت راست در پنجمی ماشین رو وششمی در لاغره سفید رنگ.

از بالای در پرواز کردم وخودم رو به پشت پنجره اتاق نوین رسوندم.

خدایا... برایم پیامرز گناهای را که نعمت ها را تغییر می دهند....

با دست به پنجره ضربه زدم، به دقیقه نکشیده پنجره باز شد ونویان با چشمهای گرد شده به من خیره شد، هنوز حق می کردم: نوین رفیقت... رفیقت اومد تو خونه... تشنج کرد... حق با توئه، من همه اش زر می زرم.. من احمق ترین موجود خدام...

خدایا... برایم پیامرز گناهای را که مانع اجابت دعا می شود...

نویان به خودش مسلط شد وگفت: بیا تو.

داخل رفتم وبا گریه گفتم: نوین ترسناک بود. خیلی ... من باعث شدم اون حالش بد بشه. مگه تو نگفتی که بعد از بیست روز میاد؟

نویان دست هاش رو به نشونه آرامش پایین میاورد و در حالی که صداش به وضوح می لرزید گفت: آروم. گریه نکن، قشنگ تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده!

خدایا... برام پیامرز آن گناهی را که امید را قطع می کند....

تا خواستم حرفی بزنم در اتاق باز شد و مادر نویان شمع به دست وارد اتاق شد و حرفی که احتمالا می خواست به زبان بیاره ناگفته موند و با دهن نیمه باز به من نگاه کرد.. خدایا ظرفیتم برای امشب دیگه پر شده، به سمت پنجره عقب رفتم، مادرش انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت، انگار می خواست بپرسه این چیه، نویان گفت: مامان توضیح می دم، هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره.

عقب عقب رفتم، خوردن به تاقچه پنجره برام بی اهمیت بود و بعد هم برخورد باسنم به لبه ی زیرین پنجره، نویان به سمت مادرش رفت و بازوهایش رو چسبید. برای یک صدم ثانیه سرم به عقب متمایل شد و در حالی که پاهام از زمین فاصله می گرفت، نویان به سمتم چرخید و با دیدن حالت من به سمتم اومد ولی من کامل تعادلم رو از دست دادم و به عقب به سمت پایین پرت شدم، در لحظه برخوردم با زمین درد وحشتناکی توی بال سمت چپم حس کردم و بعد برخورد محکم پشت سرم با زمین، و آخرین چیزی که شنیدم صدای فریاد نویان بود: مرجان....

خدایا... پیامرز هر گناهی که مرتکب شدم... و هر خطایی که گرفتارش
شدم....

- ترجیح می دم از نسل حیوان باشم تا اینکه بخوام هم نسل تو باشم....
تی شرتی که از پشت فقط به گردی یقه به تنم مونده و مابقیش به خاطر
این دوتا بال خرمگسی جر خورده.

از بیرون شده بودم عین یه تخم مرغ گنده که پوستش سیاهه.

اون از کجا میدونه من یه موجود شیطانی نیستم!

- در ضمن گشاد هم هست میتونی اون دوتا بال خروس رو زیرش مخفی
کنی.

- هوی پروانه خانوم.

- حتما مثل یه گونه از مارها تکی بچه دار میشین!

عین بال دایناسور پرنده ها که تو کارتون های قدیمی نشون میداد، لاغر
ودراز..

خاک بر سر من رو با اسب مقایسه می کرد!

ومن واقعا نمی دونستم چه گناهی کردم که تاوانش این بوده که تبدیل به
هیولا بشم!

همین طور مثل سگی که می خواد با دهنش دمش رو بگیره دور خودم می چرخیدم.

چشمهام رو بستم تا ترحم کردنش رو نبینم، تو دلم برای دلداری به خودم گفتم: خودم هم خیلی وقت ها به حیوون ها ترحم می کردم.

- یعنی این هیکل خرکی مال دختره؟ پس پسرتون چه شکلیه!

... من زلزله رو حس کرده بودم... بی قرار شده بودم. مگه من حیوون بودم؟!؟!!

- شاید دوست داشتی پرنده باشی!

باید با یک زندگی حیوانی کنار میومدم.

شاید یه روزی مثل یه عقاب شکار کردن یاد می گرفتم.

خدایا کمک من... الان بهت احتیاج دارم.

خدایا ممنونم که این فرصت رو بهم دادی که پرواز رو تجربه کنم...

دستم رو کمی بالا آوردم و قبل از اینکه استاد اجازه صحبت بده گفتم:

من از نسل آدم وحوام....

...لای چشم هام رو به سختی باز کردم.

نویان کنار تخت روی زمین نشسته بود و من به پهلوی راستم یعنی رو به نویان دراز کشیده بودم؛ نویان حسابی غرق فکر بود. پشت سرم و همچنین بالهام از جای رویش تا نوکشون مخصوصا سمت چپی درد شدیدی داشتن. می خواستم صدام رو در بیارم اما حتی از نفس کشیدن هم می ترسیدم که مبدا دردم بیشتر بشه.

نویان کاملا اتفاقی به سمتم برگشت و با دیدن چشم های بازم چشم هاش برق زد.

به خاطر اومد که روز اولی که نویان رو پیش خودم تو جنگل نگه داشتم و اون خواب بود، منتظر بودم که چشم هاش رو باز کنه تا ببینم چه رنگیه و تنها چیزی که تو این مدت اصلا برام اهمیتی نداشته رنگ چشم های نویان بوده.. و حالا اون چشم های معصوم میشی غرق اشک به من خیره شده بودن.

به آرامی پلک زد که قطره اشکی از چشمش بروی گونه اش چکید، بدون اینکه صدایی شنیده بشه فقط با حرکت لب گفت: خوبی؟

می خواستم بگم تو واقعا وضعیت من رو خوب می بینی؟!؟

فقط نگاهش کردم. در حالی که صداش می لرزید گفت: نمی تونم ببرمت بیمارستان. تا همین ده دقیقه قبل هم پیش رضا بودم، همون رفیقم که تو توی خونه اش بودی!

چشم هام رو مشتاق نشون دادم تا ادامه حرفش رو بزنه و خدا رو شکر که ادامه داد: حالش الان خوبه، شانس آوردیم که برای کسی تعریف نکرده، فقط یکی از همسایه هاشون می گفت که صدای یک زن رو شنیدن که تقاضای کمک می کرده.

با چشم های غمزده نگاهم کرد و گفت: معذرت می خوام مرجان، من.. مجبور شدم یه جورایی قضیه رو براش تعریف کنم.

به خاطر اومد که دیشب هم من رو با نام مرجان صدا زد! اخم کردم اما اون بی توجه به اخم من نگاهش رو از من گرفت و به سمت دیگه ای خیره شد و با لحن شرمگینی ادامه داد: همه اش تقصیر منه، من نباید تو رو تنها میذاشتم.

پیشونیش رو گذاشت روی زانوش، شونه هاش تکون می خوردن. داشت گریه می کرد؟!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه با همون لحن گریونش گفت: این ها به خاطر بی مسئولیتی منه. اگر برات اتفاقی بیفته خودم رو نمی بخشم.

گوشه چشمم خیس شد و بعد خیسیش در امتداد چشمم ادامه پیدا کرد تا جایی که قطره اشکم بین موهای بغل پیشونیم رفت.

سرش رو بلند کرد، با دست هاش اشکاش رو پاک کرد و رو به من گفت: خیلی درد داری؟

به آرامی پلک زدم. نگاهش نگران شد: چرا حرف نمی زنی؟

دوباره قطره اشکی از چشمم چکید. از جاش بلند شد و لبه ی تخت نشست، دستم رو توی دستش گرفت، درد توی تموم بدنم پیچید که باعث شد صورتم جمع بشه. نوپان که متوجه شد دردم اومده، هول هولکی گفت: ببخشید.

و آروم دستم رو دوباره روی تخت گذاشت.

گفت: اگه دردت میاد، پس میتونی بدنت رو تکون بدی!

خودم می دونستم که هم می تونم خودم رو تکون بدم و هم می تونم حرف بزنم اما ترس از درد کشیدن مانع می شد. درست مثل وقتی که پات خواب میره ولمس میشه و تو می ترسی که تکونش بدی یا بهش دست بزنی.

سرش رو به سمتم خم کرد و گفت: می تونی حرف بزنی؟

عزمم رو جزم کردم و به سختی گفتم: آره.

لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر.

چند ثانیه سکوت کرد و در حالی که لبخند محوی به لب داشت

گفت: دوست نداری بدونی اسمت رو از کجا می دونم؟

منتظر نگاهش کردم. گفت: یادته گفتم یکی بهم زنگ می زنه و هی می

پرسه که باهات حرف می زنی یا نه؟!

سوالی نگاهش کردم.

ادامه داد: اون روز که داشتم می بردمت به سمت جنگل توی راه بهم زنگ زد...

این بار دهم از لحظه حرکت بود و نوپان هم جواب نداده بود، اما این بار جواب داد، آن هم با لحنی عصبی: چی میگی برادر من؟ دیوانم کردی!

- یه جواب سر راست دادن اینقدر واست سخته که به تماس هام جواب نمی دی!

نوپان: بابا من میگم هیولا بود. از ترس به شلوارم زرد کرده بودم! تو میگی باهش حرف هم زده بودم؟

- اون چی؟ اون هم هیچی نگفت؟! بخوای باز قطع کنی باز هم زنگ می زنم. نوپان: یه بار دیگه مزاحم بشی میرم از دست تو اون یارو که شمارمو بهت داده شکایت میکنم.

- من که از دل خوشم زنگ نمی زنم به تو که!

نوپان: همین که...

شخصی که پشت خط بود با فریاد گفت: من حس می کنم خواهر من هم یکی از قربانی های اونه.

نوپان با بهت گفت: چی؟!!!

ماشین متوقف شد، نوپان با صدای آروم تری ادامه داد: تو مطمئنی؟

- نه، نمی دونم، باید باهم حرف بزنیم.

- چند لحظه صبر کن.

دوباره به آرامی حرکت کرد وبعد متوقف شد. نوپان از ماشین پیاده شد

و در جواب مخاطبش گفت: بهتره رک و راست حرفت رو بزنی.

- من سام اشرفی هستم، خواستم اسمم رو بدونی که فکر نکنی مزاحمم.

خواهر من دو هفته اس که از خونه رفته.

نوپان با پوزخندی گفت: این همه دختر میذارن از خونه میرن، این که دلیل همیشه!

سام با عصبانیت گفت: خواهر من از اون دسته دخترا نیست!

نوپان که متوجه عصبانیت او شده بود ترجیح داد سکوت کند. سام با

صدای آرام تری ادامه داد: اون حالش خوب نبود، با ماشین پدرم رفت، با

دوستم که پلیس بود، همینی که شماره ات رو ازش گرفتم در میون

گذاشته بودم ولی اقدام قانونی برای پیدا کردنش انجام ندادم، ماشین

پدرم رو تو جاده اصلی کنار مسیر جنگل پیدا کردن، رفیقم بهم گفت که یه

سری یک شبه هیولا رو توی همون جنگل دیدن، نگران خواهرمم.

صدای سام به لرزه افتاد: می ترسم بلایی سرش اومده باشه.

نوپان با تعجب گفت: پس چرا هی می پرسی که باهات حرف زدم یا نه!؟

سام در حالی که دو دل بود حرفش را زد: می گم... شاید اون هیولا... خودِ خواهرم باشه!

نویان که فکر می کرد سام او را دست انداخته با حرصی مشهود گفت: تو مت اینکه تنت می خاره، منتهی نمی دونی به چه زبونی بگی!

سام فوراً گفت: من با تو شوخی ندارم. اصلاً برو از همون رفیقم پرس که دوستی به اسم سام اشرفی داره یا نه! اسمش هم شهرام کریمیه. درجه اش هم ستوان دومه.

نویان ساکت شد، تا سام خواست حرفی بزند نویان گفت: باید ببینمت.

سام هم حرفش را تایید کرد و گفت: برات آدرس رو اس می کنم.

نویان به تماس خاتمه داد و سوار اتومبیلش شد...

... اعصاب و تمام حواسش درگیر بود و با خود فکر می کرد که اگر هیولا یا همان مجید یک دختر را خورده باشد چه! اگر او واقعا یک درنده باشد! حتی فکر کردن به این موضوع تنش را می لرزاند. او دو روز از عمرش را با این هیولا سپری کرده بود و از همه بدتر اینکه خواهر زاده عزیزش نیز با او ساعاتی را در خانه بودند. بعد به خودش جواب داد که اگر او واقعا یک درنده باشد پس می توانست به راحتی کلک بهنود را بکند چون هیچ کس خبر نداشت که بهنود به خانه آنها رفته است.

فکر بعدی ذهنش را درگیر کرد: آگه اون قبلا یه دختر بوده باشه چی! برای چی این شکلی شده؟ نکنه این هم یه جور بیماریه، که قیافه اش رو تغییر داده؟! مسری نباشه یه وقت!

بعد خودش را سرزنش کرد: خاک بر سرت پسر، آخه تو تا بحال دست به سیاه و سفید زدی که رفتی ناخن یک هیولا رو گرفتی؟

سپس با خودش دلیل خنده های چند دقیقه پیش مجید را بررسی کرد و گفت: حتما داشته با خودش همین فکر رو می کرده که دیدی؟ یکی دیگه رو هم شبیه خودم دارم میکنم؟

بعد به افکارش خندید.. آخر کدام بیماری بود که به آدم بال بدهد! جالب بود نه!! اینکه نویان به تنها مسئله ای که فکر نکرد این بود که مرجان چه گناهی کرده است که به این شکل تبدیل شده!!!!

لحظاتی بعد جلوی پارکی که با سام قرار گذاشته بود ماشینش را متوقف کرد و پیاده شد. به سمت سالن مطالعه پارک رفت و سام را با مشخصاتی که از خودش گفته بود پیدا کرد. کوچک ترین صمیمیتی بین این دو پسر برقرار نشد به غیر از سلامی سرد و خشک انگار هر دو دوست داشتند زودتر بروند سر اصل مطلب، سالن را ترک کردند و به محوطه پارک رفتند، نویان در حالی که دست به سینه راه می رفت گفت: می شنوم.

وسام هم تعریف کرد: چهار پنج روزی بود که بدنش درد می کرد، بردیمش دکتر وگفت که باید آزمایش بده اما یک روز بعد از آزمایش، خواهرم.. مرجان با نشون دادن آزمایش وعکس مخالفت کرد وهر چقدر اصرار کردیم راضی نشد. روز بعد از فرارش به ما اطلاع دادن که پلیس ماشینمون رو کنار جاده اصلی متوقف کرده وزنی چادری وقد بلند رو هم دیدن که از ماشین پیاده شده وبه سمت جنگل فرار کرده. و توی ماشین هم خون دیده شده که اون خونه متعلق به مرجان بود.

اولش فکر کردیم که کسی به قصد دزدیدن ماشین خواهرم رو کشته باشه. مثلا خواهرم متوجه صدای ماشین شده و بعد دزد مجبور شده خواهرم رو بکشه وهزار ویک جور فرضیه دیگه که موجب شد مادرم سکتته کنه وسمت چپ بدنش برای چند روز لمس بشه...
نویان با اینکه این خانواده را نمی شناخت اما تاسف خوردو در دلش گفت:
مثل مادر خودم.

وسام بعد از اندکی سکوت ادامه داد: چند روز پیش به فکرم خورد که آزمایش های خواهرم رو نشون بدم، آزمایشش که گفت سالم بوده ولی عکسی که از مچش گرفته بود نشون داد که قدش هنوز جای رشد داره اون هم خیلی زیاد. این نظر یک پزشک نبود به هرکدوم که نشون می دادم بعد از دادن نظرشون می گفتن که بهتره مجددا عکس بگیره.
سام ساکت شد، مسلما هر دو در این لحظه به یک چیز فکر می کردند.

سام پسر مغروری که تا این لحظه به عمرش کسی روی حرفش حرف نزده بود، ملتمسانه به صورت نویان خیره شد و گفت: خواهش میکنم، فقط می خوام بدونم اونی که دیدی...

بغضش مانع ادامه حرفش شد. نویان هم با صدایی که به زور شنیده می شد گفت: با من حرف زد... با صدای آدمیزاد.

انگار که تشتی آب سرد به روی سام ریخته باشند تمام توانش به یکباره تحلیل رفت و روی زمین نشست.

نویان که دلیل این حالت او را متوجه نشده بود سعی کرد او را بلند کند و در همین حال گفت: شاید من توهم زده باشم. غصه نخور شاید دوباره شکلش تغییر کنه.

اما سام با صدای ناله مانندی گفت: اگه تا الان نکشته باشنش! شاید...

... دیگه گریه کردنم عادی شده بود، مادرم به خاطر من سگته کرده بود و برادرم غرورش شکسته بود. نویان با ناراحتی گفت: اگه بخوای گریه کنی دیگه بقیه اش رو تعریف نمی کنم.

چند تا نفس نصفه ونیمه کشیدم که باعث شد دوباره درد توی بالهام بیچه. با بغض وبه سختی گفتم: قرمه سبزی اون روز..

اومد میون کلامم وبا لبخند محوی گفت: دستپخت مامانت بود.

وبا مکث ادامه داد: من تمام این ده یازده روز رو با برادرت در ارتباط بودم، حتی اون تی شرت لیمویییه رو هم برادرت برات خریده بود.
غم عالم تو دلم ریخت، زمزمه وار گفتم: یعنی مادرم..
موهام رو از صورتم کنار زد وگفت: نه. مادرت خبر نداره.
چقدر خوب بود که ادامه جمله ام رو می فهمید ونمیذاشت که به خودم فشار بپارم.

با صدای آرامی گفتم: دوست داری برادرت رو ببینی؟
سریع گفتم: نه.

سرش رو به معنی درک کردنم تکون داد. پرسیدم: مادرت چی!
لبخند کجی زد وگفت: از روزی که از بیمارستان برگشت چون دوستانم بهم گفتن که چه اتفاقی برام افتاده مدام ازم می پرسید که چی دیدم وچی بهم گذشته ومن حرف دوستانم رو انکار می کردم که هیچ هیولایی ندیدم، اما با اتفاق دیشب تابلو شد که دروغ گفته بودم.
آروم خندیدم. نگاهش رو بهم دوخت ودستش رو گذاشت زیر چونه اش
وگفت: دیشب ترسیده بودی. نه؟!
گفتم: خیلی.

ونگاهش عمیق شد. با این تعریف خیلی از ابهاماتم برطرف شد، دلیل تغییر رفتار یهویی‌ش رو فهمیدم، دلیل سرد بودن‌هاش وحالا درک می‌کردم که نویان با همه رفتار های ضد و نقیضش چه قلب مهربونی داره وبا همه این افکار احمقانه ترین جمله ممکن رو به زبان آوردم:

نویان..خیلی دوستت دارم.

دستش رو از زیر چونه اش برداشت و رنگش پرید فهمیدم ترسیده خنده ام گرفت، طفلک نزدیک بود پس بیفته، آخه من هیولا! با لبخندی گفتم:

حالا نمیری! کلی گفتم، بذارش به حساب یه جور تشکر.

هنوز همون فرمی نگاهم می‌کرد. لبخندم از بین رفت وتوی دلم گفتم: اگه یه آدم بودم اینطور از بیان چنین جمله ای خوف نمی‌کرد.

یه لبخند گیج به روم زد وگفت: شاید خنده دار باشه ولی. من هم دوست دارم. اما نذار به حساب تشکر.

باز هم یه لبخند دیگه زد واتاق رو ترک کرد. از تعجب دهنم باز مونده بود. اگه نذارم به حساب تشکر پس به چه حسابی بذارم! تو فرهنگ دخترانه من دونوع برداشت بیشتر همیشه از این جمله کرد!

اگه حالم خوب بود و جراتش رو داشتم که تکون بخورم دنبالش می‌رفتم دستش رو می‌گرفتم ویه دونه محکم می‌زدم تو صورتش و می‌گفتم: مَث بچه آدم منظورت رو بگو.

...هوا تاریک شده بود و ذهن من هنوز درگیر بود اگه صبح فقط درگیر جمله نویان بود حالا درگیر چند مسئله بود، اولین و مهم ترینش همون جمله نویان بود، دومی برخورد مادر نویان که انگار چشماش ضعیف بود و قیافه من رو نمی دید و برخوردی با من داشت که با یک انسان طبیعی همیشه داشت اگه دست به بالم نمی زد و اون ها رو با تخم مرغ نمی بست فکر می کردم که من رو با ظاهر آدمیزاد می بینه.

دلیل بعدی مشغولیت ذهنیم این بود که نویان گفت یه نفر داره میاد دیدنم و من کنجکاو بودم که ببینم کیه و دلیل آخر این بود که مادر نویان لحظاتی می شد که رفته بود بیرون لگن بیاره که گلاب به روتون... هر چی هم بهش گفتم احتیاج ندارم حالیش نشد.

تو همین فکر ها بودم که در اتاق باز شد و بهنود با ذوق پرید تو: سلام مجید جونم. نمی دونی چقدر کیف کردم وقتی نویان گفت داشتی پرواز می کردی! زندگی از این به بعدش حال داره. مادر جون هم حالا دیگه می دونه و کلی خوش میگذرونیم.

بعد قهقهه ای زد و گفت: بخدا من راضی ام تو زنداییم بشی ولی اون دختره از خود راضی نشه.

وباز خندید.

لبخندی به روش زدم. با خودم فکر کردم که بهنود بهترین گزینه برای نجات از دست مادر نویانه. بهش گفتم: بهنود همیشه یه خواهش کنم؟

بهنود سینه ش رو جلو داد وبا صدای کلفت ولحنی لوتی مانند گفت: تو
جون بخواه داش مجید.

گفتم: مرسی بهنود جان...ببین مادر جونت الان رفته که.. چطور بگم! لکن
بیاره.

بهنود که معلوم بود هیچی نفهمیده گفت: لگن واسه چی؟!
با قیافه ی شرمزده ای گفتم: واسه این که توش... آه.. بگیر مطلبو دیگه!
ابروهای بهنود رفت تو هم وگفت: دستشویی؟!
آروم گفتم: آره.

با لحنی مشکوک گفت: چرا اونوقت!
با درموندگی گفتم: نمی بینی خبر مرگم رو تخت افتادم نمی تونم تکون
بخورم!

وقتی دیدم هنوز داره مثل منگ ها نگاه می کنه گفتم: دیشب از پنجره ی
اتاق داییت با کمر افتادم پایین، بالم انگاریه مرگش شده که حتی کمرم هم
درد می کنه.

با گیجی گفت: آها...

کلا ذوق وشوقی که موقع ورود داشت پر کشیده بود. رو بهم با لحن شلی
گفت: پس چرا میگی مادر جون لگن نیاره! مگه خودت می تونی بری
دستشویی؟

چشم هام رو بستم تا به اعصابم مسلط باشم؛ نفسم رو بیرون فرستادم
و گفتم: بهنود؟ چیزی در مورد اشک تمساح می دونی؟

و چشم هام رو باز کردم. لبخندی شیطانی زد و گفت: ای نامرد! پس از چشم
هات. آره؟

تا خواستم توضیح بدم وسوء تفاهم رو برطرف کنم، گفت: پس بگو دیشب
اون همه اشک رو از کجا می آوردی! بدبخت دایی نویان تموم راه اعصابش
داغون بود و به خودش فوحش می داد.

و در حالی که به سمت در می رفت گفت: باشه رفیق. خیالت راحت حلش
می کنم. فقط جون عزیزت گریه نکنی یه وقت! مادر جون وسواسیه.

در حالی که مثل جادوگرها قهقهه ی شیطانی می زد اتاق رو ترک کرد.
بعد از دقایقی داخل اومد و گفت: حل شد.

و رفت و پشت سیستم نویان نشست...

یک ربعی گذشته بود که بهنود گفت: مجید می دونستی دایی نویان
تکواندو کاره؟

با تعجب و ذوق گفتم: جدی؟

از رو صندلی پرید پایین و رو به من گفتم: الان میام.

به دو از اتاق رفت بیرون و پس از لحظاتی با یک لوح تقدیر قاب شده برگشت و قاب رو جلوی صورتم گرفت. لوح تقدیر مربوط به مسابقات استانی بود و نوین مقام اول رو کسب کرده بود. تاریخش هم مال سال ۱۳۸۸ بود. یهو چشمام به یک نقطه خیره شد. مقطع دبیرستان!!!!

رو به بهنود گفتم: داییت چند سالشه بهنود؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

گفتم: کارت ملی، کارت دانشجویی چیزی اینجا نیست که ببینیم چند سالشه؟

نگاهی به دور و برش انداخت و دوباره روی من زوم کرد ویه دفعه ای فریاد زد: مادر جون؟

از ترس تکونی خوردم و بابت دردی که تحمل کردم توی دلم کلی بد و بیراه به اجداد بهنود گفتم.

صدای مادر نوین از طبقه پایین اومد: جانم؟

بهنود باز هم داد زد: دایی نوین چند سالشه؟

- واسه چی؟

- تو بگو!

- بیست و یک.

وبهنود رو بهم ریلکس لبخند زد. خودم هم نفس راحتی کشیدم. نمی دونم چرا یه لحظه ترسیدم که نوپان ازم کوچکتتر باشه! مگه بهنود از من کوچیکتر بود، تاثیری روی علاقه من بهش داشت؟! غلط نکنم این ها اثرات همون جمله صبحیه نوپان بود.

تو همین فازها بودم که نوپان در رو باز کرد واومد تو. قیافه اش تو هم رفت وگفت: اینجا چه بویی میاد!

مادرش هم پشت سرش وارد شد وگفت: به بالش تخم مرغ زدم. بوی تخم مرغه.

نوپان با حرص رو به مادرش گفت: مادر من تو باز سرخود عمل کردی؟ وبه سمت پنجره رفت و اون رو باز کرد. مادرش گفت: چرا اونو باز می کنی؟ هوا سرده!

نوپان: بو که بره می بندمش. برو رضا رو صداش کن.

مادرش روسری که توی دستش بود رو روی سر من قرار داد ومرتبش کرد ورفت. حالا انگار به پسر خودش محرم بودم که این همه مدت سرم لخت بود ومشکلی نداشت!

نوپان رو به بهنود گفت: خاموش کن اونو برو بیرون.

بهنود هم واسش دهن کجی کرد ورفت بیرون.

فهمیده بودم که چه کسی قراره به دیدنم بیاد، رضا دوست نویان...
 استرسم گرفته بود ولی دوست نداشتم حرفی بزنم. رضا یا... گویان وارد
 شد و نویان برایش صندلی پشت میز رو درست گذاشت و اون روش
 نشست. رو به هم سلامی کردیم. رضا زیر چشمی نگاهم می کرد، یک نگاه
 فوق العاده کنجکاو.

نویان با لبخندی مصنوعی رو بهم گفت: رضا اصرار داشت تو رو از نزدیک
 ببینه.

بعد با کنایه گفت: که ترسش بریزه.

رضا نگاه دلخوری بهش انداخت و بعد هر دو رو به هم لبخند زدند.
 خجالت می کشیدم، بچه مردم رو زده بودم از ترس پرپر کرده بودم.
 مادر نویان صدایش کرد و نویان اتاق رو ترک کرد و من موندم و بچه ی
 پرپر شده...

...با صدای خیلی آرومی سکوت چند دقیقه ای مون رو شکستم:

- بابت دیشب معذرت می خوام.

اومد میون کلامم و در حالی که نگاهش به فرش بود گفت: باید به نویان
 خبر میدادم که دارم بر می گردم، من معذرت می خوام.

باز هر دو ساکت شدیم. هی نگاهمون رو دور اتاق می چرخوندیم و یهو با
 هم چشم تو چشم می شدیم و خیلی ناشیانه نگاهمون رو می دزدیدیم. انگار

می خواست یه چیزی بگه، فقط منتظر بودم بگه چرا این شکلی شدی و بزمن شل و پلش کنم.

بالاخره زبون باز کرد:

- میشه یه سوال بپرسم؟

گفتم:

- بفرمایید.

با من و من گفتم:

- تو این مدت نماز هم خوندی؟

تنها سوالی که میشد گفت اصلا انتظارش رو نداشتم. می خواستم بگم من که دیگه آدم نیستم! اما خودش گفت:

- درسته که ظاهرا دیگه آدم نیستین اما قلبا که هستین، نه؟

در حالی که تو دلم داشتم نقشه می کشیدم که به حساب این نویان دهن لق برسم، با لحنی عصبی گفتم:

- که شکر چی رو به جا بیارم! این که خدا به خاطر یه گناه کوچیک تبدیلم کرد به هیولا و ظاهر انسانیم رو ازم گرفت!؟

بدون توجه به عصبانیت من با همون لحن آرامش گفتم:

- شکر این رو کن که می تونست از این بدتر بشه. می شد که قدرت تکلم انسانی نداشته باشی. می شد تبدیل به یک حیوان درنده بشی و هیچ کس هم کوچک ترین شکی نکنه.
و از همه بدتر...

منظر بودم ببینم چه چیزی می تونست از این هایی که گفت بدتر باشه. که گفت:

- می شد مرگت برسه و فرصت جبران رو کلا از دست بدی.

برای لحظاتی سکوت کردیم، این لحظات خیلی طولانی به نظر رسید اون قدر که تونستم فکر کنم.

من نمردم وپی به قدرت پروردگارم بردم.

من نمردم که هنوز برادرم امید داره که پیش خانواده ام برم گردونه.

من نمردم که وقتی نویان به برادرم میگه من یک هیولام عوض اینکه از هیولا شدنم ناراحت باشه از کشته شدنم به دست مامورها نگران میشه.

من نمردم وبا بهنود ونویان آشنا شدم.

من نمردم وپرواز کردم.

وقتی حس کرد حرف هاش می تونه اثر گذار باشه گفت:

- خدا به هر بنده ای فرصت جبران نمی ده. حتی اگر تا آخر عمرت این شکلی باقی بمونی باز هم وظیف داری شکر نعمت هاش رو به جا بیاری، طوری که همه ی موجودات به جا میارن.

از روی صندلی بلند شد و نزدیکم اومد و گفت:

- از پنجره اتاقم رفتی بیرون نه؟

با صدای آرومی تایید کردم. با حسرت گفتم: خوش به حالت. حد اقل این آرزو به دلت نمی مونه.

منظورش پرواز بود. گفتم: دوست داشتی جای من باشی؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

- همین قدر که با تو روبرو شدم یعنی مورد لطف خدا قرار گرفتم و اینقدر بهم ارزش داده که به فکر جبران بیفتم.

وبا مکث ادامه داد: گاهی اوقات بهتره آدم به جای تجربه کردن، از تجربه دیگران استفاده کنه.

غیر مستقیم هیکلم رو شست و عجیب بود که من از این شیوه ی غسل دادن به جای این که نارحت بشم لذت بردم.

لبخندی زد و گفت: به منت دوجهان خو مکن که در دو جهان، رضای ایزد و انعام پادشاهت بس.

بعد گفت: غصه نخور. هیچ وقت برای جبران دیر نیست. تلاش کن رضایتش رو بدست بیاری.

...اونقد ذوق داشتم که از خود مدرسه تا خونه چادر نمازم رو از سرم در نیاوردم. چادر سفید یک دستی که مادرم دور تا دورش رو شکوفه های ریز صورتی دوخته بود. از چادر همه بچه ها خوشکل تر بود. دستم به زنگ نمی رسید در زدم، برخلاف تصورم که منتظر بودم الان در باصدای زنگ باز می شه، بابام خودش در رو باز کرد و قبل از اینکه سلام کنم من رو روی دستهای بلند کرد و برد تو حیاط و چند دور چرخوند و گفت:

- دختر بابا بزرگ شده. خانوم شده.

و من مستانه می خندیدم. بابا گذاشتم روی زمین و گفت:

- خب تعریف کن چی کارا کردی؟

ومن با ذوق و شوقی وصف نشدنی به خاطر این رفتارهای بابا که هر چند وقت یک بار ظهور می کرد تمام اتفاقات رو واو به واو تعریف کردم، بابا در آخر گفت:

- یعنی الان کامل وضو گرفتن رو یاد گرفتی؟

سرم رو تکون دادم، به همراه بابا رفتم پای شیر گوشه حیاط تا جلوش یک بار دیگه وضو بگیرم. سعی می کردم به بهترین شکل ممکن کارم رو انجام

بدم تا بابا بیشتر خوشش بیاد، مامان وسام هم جلوی پله های خونه
 وایستاده بودن و ما رو نگاه می کردن. هر قسمت رو که انجام می دادم بابا
 زیر لب می گفت:
 - آفرین دخترم.

وقتی مسح پام رو کشیدم و سرم رو راست کردم که صورت بابا رو ببینم
 دیدم روی تخت خواب نویان دراز کشیدم و اتاق تاریکه، صورتم خیس بود،
 حتما تو خواب گریه کردم.

بعد از رفتن رضا از نویان خواستم تنهام بذاره و حالا با شنیدن صدای اذان با
 توجه به اینکه خیلی وقت بود از اذان مغرب می گذشت فهمیدم اذان
 صبحه.

چقدر دلم می خواست از جام بلند بشم و پنجره رو باز کنم تا واضح تر
 صدای اذان رو بشنوم. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که پتو رو از
 روم کنار بزنم.

چیزی که متوجهش شدم غیر قابل باور بود. روی پام خیس بود. همینطور
 دست هام از آرنج تا نوک انگشت هام.

با شک دستم رو بلند کردم و به موهام رسوندم، فرق سرم هم خیس بود.
 با لکنت زبان واسه خودم زمزمه کردم: پس... گر... گریه نکردم!

چقدر خنگی مرجان! خدا چه شکلی دیگه مسیر روشن رو بهت نشون بده
تا بفهمی؟!

اونقدر توان نداشتم که دنبال مَهر بگردم، سعی کردم با کمترین سر
و صدای ممکن خودم رو از تخت پایین بکشم. آدم انگشت کوچیکه دستش
در میره درد امونش رو می بره، من که بالم با اون بزرگی شکسته بود!
وقتی به زمین رسیدم از شدت تحملِ درد به گریه افتادم، اونقدر گریه
کردم که یادم رفت برای چی از تخت پایین اومدم!
خدایا درد کشیدن من رو نمی بینی؟ مگه خودت از خواب بیدارم نکردی
که به خودم پیام! مگه خودت برام وضو نگرفتی؟!
مگه نمی خوای بهم فرصت بدی!

زبون دلم ساکت شد و زبون سرم وا شد: خدایا ... معذرت می خوام.
معذرت می خوام که درک نکردم هیچ کارِ تو بی حکمت نیست.
پیشونیم رو به زمین گذاشتم و زمزمه کردم:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ سُؤَالَ خَاضِعٍ مُتَذَلِّلٍ خَاشِعٍ، أَنْ تُسَامِحَنِي وَ تَرْحَمَنِي، وَ
تَجْعَلَنِي بِقِسْمِكَ رَاضِيًا قَانِعًا

(بار خدایا من از تو خواهشی دارم، خواهشی فروتن و خوار و ترسان، که با
من سازگاری کنی و مهر و رزی و مرا به قسمت خود راضی داری وقانع کنی)

حس می کردم فرش از شدت اشکهام خیس شده، نه این که دردم متوقف شده باشه ولی دیگه برام مهم نبود، مهم تر از اون این بود که مطمئن بودم الان خدا داره بهم نگاه می کنه و من باید حرف درست رو به زیون بیارم و کار درست رو انجام بدم، مثل زمانی که مهم بود جلوی پدرم حرکات درست رو در رابطه با وضو گرفتن انجام بدم. نه! خیلی خیلی مهم تر از اون..

به زبان آوردم: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي كُلَّ ذَنْبٍ أَذْنَبْتُهُ وَ كُلَّ خَطِيئَةٍ أَخْطَأْتُهَا

(خدایا هر گناهی که مرتکب شده‌ام و هر خطایی از من سر زده همه را ببخش)

-!! نگاه کن! تو چجوری اومدی پایین؟

صدای نویان بود که باعث شد صورتم رو از روی فرش بلند کنم، ولی به خاطر درد ناشی از تکون خوردنم نتونستم بیشتر از اون بلند بشم.

دوباره صدایش اومد: بذار کمکت کنم بخوابی روی تخت.

وبا اتمام جمله اش بازوی من رو چسبید، دستش رو به آرامی پس زدم و گفتم: نکن نمی تونم تکون بخورم.

صدایش مضطرب بود: الان داداشت زنگ زد.

در همون حال که تقریباً سجده بودم سرم رو به سمتش چرخوندم: خب؟!

همون لحظه مادرش هم اومد توی اتاق ودوتایی به بدبختی روی تخت درازم کردند. نوپان در همون حال گفت:

- واسش تعریف کرده بودم که حالت اینجوری شده، الان زنگ زد که زبونش واسه دوستت در رفته... دارن میان اینجا.

با چشمای از حدقه در اومده گفتم: تو آدرس اینجا رو بهشون دادی؟

نوپان شونه هاش رو بالا انداخت وگفت: نه به خدا! حتما یکی از دفعه هایی که پیشش رفتم تعقیبم کرده!

مادرش رو به نوپان گفت: یک بار کار درست انجام ندادی!

نوپان قیافه ترش کرد و مادرش ادامه داد: حداقل بیا صبحونه رو بیار اینجا با هم بخورین.

و اتاق رو ترک کرد، تا نوپان خواست از کنار تخت حرکت کنه، مچ دستش رو چسبیدم، به سمتم که برگشت گفتم: کجا میری؟

نوپان جواب داد: خب صبحونه بیارم دیگه!

با کلافگی گفتم: من کوفت بخورم. بگو چه خاکی به سرم بریزم؟

نوپان لبخند دلگرم کننده ای زد وگفت: از چی نگرانی؟ از ظاهرت؟

لبهامو به هم فشار دادم و سرم رو به معنی آره تکون دادم.

با دو دستش دستم رو گرفت و دوباره کنار تخت نشست و آرام زمزمه کرد:

- تن آدمی شریفست به جان آدمیت. دختر خوب مهم اینه که تو خلق و خوی انسانی داری.

با حرص دستم رو کشیدم و گفتم: حاضری حتی واسه یه ثانیه سیرت فرشته و صورت دیو داشته باشی؟

باز هم لبخند زد و گفت: خدا دلش نمیاد به سیرت فرشته ها صورت دیو بده. سیرت که قشنگ بشه صورت هم خود به خود قشنگ میشه.

از جاش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد.

زیر لب زمزمه کردم:

- مرده شور دلگرمی دادنت رو ببرن.

بغض کرده بودم، حالا داداشم و اون فرح درد گرفته ی بد پيله میان، بعد من رو با این شکل و قیافه می بینن! وای آبروم میره.

تو همین حال و هوای خفه کننده بودم که صدای زنگ حیاط اومد. چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن. نویان با حالت دو سینی صبحونه به دست اومد تو اتاق و رو به من گفت: اومدن.

سینی رو گذاشت روی میز و گفت: الان برمی گردم.

تا خواست از اتاق بره بیرون، همه التماس رو ریختم توی صدام و گفتم:
نویان؟!

توجاش وایستاد و به سمتم برگشت. قطره اشکی از چشمم چکید و با صدای
آرومی گفتم: نذار داداشم من رو با این ریخت ببینه.

چشم هاش بی نهایت غمگین شدند. لبهاش رو به هم فشار داد و گفت:
باشه.

کلید در رو از روش برداشت و در رو از بیرون قفل کرد، با شنیدن صدای
قفل بدون توجه به درد استخون هام نفس راحتی کشیدم که باعث شد
دوباره دردی طاقت فرسا تو کل بدنم بیچه..

صدای لرزون فرح که داشت با مادر نویان سلام واحوال پرسى می کرد رو
شنیدم، ولی صدایی از سام نمی اومد. کاش یه جوری می تونستم بینمشون؛
یاد شعری که نویان زمزمه کرد افتادم، خنده ام گرفت: پسره ی مشکل
دار خیر سرش خواست مثال بزنه!

و شروع کردم به زمزمه کردن متن شعر:

تن آدمی شریف است، به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

صدای سام اومد: نویان، خواهرم کجاست؟

نفسم حبس شد، نویان: اون توی شرایطی نیست که...

سام پرید وسط کلامش: میخوام ببینمش.

بمیرم واسه داداشم، چقدر صداش لرزید!

دیگه بقیه شعر به صورت کاملاً ناخود آگاه تو ذهنم مرور می شد:

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقشِ دیوار و میان آدمیت

صداشون ساکت شد، نکنه نویان داره میارتشون بالا!

خور و خواب و خشم و شهوت، شَغَبست و جهل و ظلمت

حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

گوش هام رو تیز کردم، صدای پله ها می اومد، زیر لب گفتم: خیر نبینی

نویان که سر حرفت نتونستی بمونی.

نفسم رو تو سینه حبس کردم و در حالی که لبهام رو محکم به هم فشار می

دادم تو یک حرکت سریع توی جام نشستم که به محض ول کردن نفسم،

درد وحشتناکی همه بدنم رو در بر گرفت که به شکل جیغ خفیفی بروز

دادمش.

جیغ زدن من همانا وچسبیدن سام به در همانا.

با صدایی که حالا به وضوح می لرزید و کم مونده بود به گریه بیفته گفت:
مرجان این تویی؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و درد رو به جون خریدم و خودم رو به در اتاق
رسوندم و پشتش نشستم، اشک هام گلوله گلوله پایین می ریختن. نمی
خواستم صدامو در پیارم که صدای انسانیمو بشنون و دل خوش کنن.

به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد

که همین سخن بگوید به زبان آدمیت

سام به گریه افتاد: خواهری؟ در رو به روی سامت باز نمی کنی؟ بی
معرفت!

درد بدنم از یه طرف، درد دلم از گریه سامی از طرف دیگه باهم داشتن
داغونم می کردن. تلاشم بی فایده بود و زدم زیر گریه، با بلند شدن صدای
گریه من صدای سام هم اوج گرفت: مرجان درو وا کن.

صدای فرح هم اومد که با گریه می گفت: باز کن مرجان...

و ادامه حرفش رو با صدای گریه اش قطع کرد. تو دلم گفتم: بیاین تو که
چی رو ببینین! یه صورت وهیکل وحشتناک!

مگر آدمی نبودی که اسیرِ دیو مانی

که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

سرم رو به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم، صورتم به طرز عجیبی داشت داغ می شد. به حال خودم پوزخند زدم، فقط همین رو کم داشتم!

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد

همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

دیگه خیلی داشت داغ می شد، مثل ریختن آب جوش، دستم رو روی صورتم گذاشتم و درست در لحظاتی که دیگه داغیش غیر قابل تحمل بود ناله کردم، مثل کسی که قدرت سخن گفتن نداره ناله کردم و جیغ های کوتاه واز ته دل می زدم.

صدای نگران سام هم بلند شد، خدا رو شکر که نویان هنوز زیر قولش نزده بود و در رو باز نمی کرد.

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند

بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

یهو پشتم شروع کرد به تیر کشیدن، انگار که یکی با تمام قدرت بال هام رو به سمت بدنم فشار می داد. بی اختیار به شکم دراز کشیدم، مثل معتادی که در حال ترک خودم رو به زمین می مالیدم. به سختی نفسم رو بالا کشیدم و با گریه گفتم: خدایا بسمه.

صدای مضطرب نویان اومد: بیاین کنار در رو باز کنم.

صدای عصبی سام جوابش رو داد: تو کلید داری صداتو در نمیاری!!؟

با ته مونده ی انرژیم پام رو به در فشار دادم تا مانع باز شدنش بشم.
صدای ترق ترق از ساق پام شنیده می شد.

حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود، سرم گیج می رفت، بدنم به طرز عجیبی شل شد و چشم هام روی هم افتاد...

...پهنای صورتم به جای نرمی چسبید و صدای تپش نامنظمی گوشم رو پر کرد، چشم هام رو باز کردم و با دیدن چشم های گریون سامی بی اراده و با لحن بی حالی گفتم: حواست به بالم باشه.

میون اشک هاش لبخندی زد و گفت: حواسم هست آبجی.

و دوباره چشم هام رو بستم...

... چشم هام رو که باز کردم سقف آبی رنگ اولین چیزی بود که به نظرم آشنا اومد! پلکی زدم و نگاهم رو چرخوندم، به هر قسمتی که نگاه می کردم و ازش می گذشتم قسمت بعدی رو با اشتیاق بیشتری نگاه می کردم.
درست می دیدم؟! اینجا اتاق من بود! چرا به پشت خوابیده بودم ولی دردی نداشتم!

آروم روی تخت نشستم و دستم رو بالا آوردم، دست های ظریف خودم! دستم رو به سختی به پشتم رسوندم، حدسم درست بود، اثری از اون بال های سیاه و بزرگ و دردناک نبود.

پاهام رو از روی تخت پایین گذاشتم و قامت رو راست کردم. خواب بودم
یا بیدار!

از پشت دستم نیشگون گرفتم، بیدارم مگه نه!

حتی اگه خواب هم باشه قشنگه، خیلی قشنگ. روی زمین نشستم و رو به
قبله سجده شکر به جا آوردم.

با خودم گفتم: شاید الان بیدارم و اون ظاهر هیولایی همه اش یه خواب
بوده؟

با این فکر لبخند عمیقی لبهام رو پوشوند و به سمت در رفتم. در اتاق رو
که باز کردم، دیدم بابا و سامی روی مبل توی هال نشستن و گرم صحبت
هستند.

با انرژی قدمی به سمت بیرون برداشتم و گفتم: سلام.

وبا لبخند منتظر جواب سلامم شدم. هردو به سمتم برگشتن. توی چشمای
سامی نگرانی موج می زد و نگاهش مدام بین من و بابا گردش می کرد،
تعجب توی چشم های بابا جاش رو به عصبانیت داد و بابام با غضب بلند
شد و گفت:

- سلام و زخم کاری! بیدار شدی خبر مرگت دختره ی بی آبرو!

من هاج و واج دهنم باز موند، بابام چی گفت؟

تا به سمتم قدمی برداشت، سام از جاش بلند شد و بازوی بابا رو چسبید و گفت: بابا آرام باشید.

سرم رو به حالت سوالی برای سامی تکون دادم که بهم اشاره کرد برگردم توی اتاقم.

بابا سعی کرد دستش رو از دست سامی بیرون بکشه و با خشم گفت: بذار ادبش کنم تا برای همیشه..

سامی حرفش رو قطع کرد و گفت: بابا مرجان خودش می دونه اشتباه کرده.

با تعجب گفتم: چی شده سامی؟

سامی با حرص گفت: فعلا برو تو اتاق.

با اینکه می خواستم بمونم و ببینم جریان چیه اما بر خلاف میل پاهام عقب عقب من رو به داخل اتاق کشوند. در رو بستم اما همه حواسم به بیرون بود، به صدای عصبی بابا و صدای سام که سعی داشت اون رو آرام کنه!

درسته که خیلی نگران بودم بینم بابا راجع به چه مسئله ای تا این حد عصبانیه اما اونچه که بیشتر برام مهم بود این بود که من تو کالبد انسانی خودم هستم. با این فکر سریع به سمت آینه دوئیدم و بدون پلک زدن به صورتم خیره شدم، در حالی که نیشم باز وسی و دوتا دندونم رو به نمایش گذاشته بودم رو به خودم گفتم: چطوری خانوم خوشکله؟

زدم زیر خنده ولی سریع جلوی دهنم رو گرفتم که صدام نره بیرون، الان بابام پیش خودش میگه ما از دست این دختره عصبانی هستیم، اونوقت رفته تو اتاقش داره با خودش خوش میگذرونه.

خنده ام رو که کنترل کردم دوباره به تصویرم توی آینه خیره شدم. با دستم موهام رو یک طرف گردنم جمع کردم و به صورت خودم لبخند زدم، نگاهم روی بینیم ثابت موند، نخودی خندیدم: ماماخ به این خوشملی! توجهم به لباسم جلب شد: لباس هام هم که مال خودمه! کاش زودتر سام بیاد وبهم بگه این هایی که بهم گذشته خواب بوده یا بیداری! اگه خواب بوده چرا بابا عصبانیه واگه بیداری بوده کی لباسم رو عوض کرده؟ تو همین فکرا بودم که سام در اتاق رو باز کرد واومد تو. در رو بست و همونجا بهش تکیه داد و زل زد بهم، خبری از عصبانیت ونگرانی توی صورتش نبود. با تعجب گفتم: سامی بابا چرا عصبانی بود؟! لبخندی زد وگفت: توقع نداشستی که واسشون واقعیت رو تعریف کنم! با صدای آرومی پرسیدم: واقعیت!

سرش رو تکون داد وگفت: همون قضیه قیافه عجیب وگریبت رو میگم دیگه.

نفسم رو فوت کردم، پس واقعیت داشت! با قدم های شلی به سمت تخت رفتم و روش نشستم و رو به سامی گفتم: خب بهشون چی گفتی؟

سامی هم کنارم نشست و گفت: بذار برات تعریف کنم تا حرفمون دو تا نشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم: بگو.

سام: گفتم که تو این چهار هفته رو خونه فرحناز بودی. فکر کردی مریضی بد داری و نتونستی به اعصابت مسلط باشی و رفتی پیش دوستت. به دروغ گفتم که خود من هم دیشب متوجه شدم که خونه دوستتی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: قشنگ خودت رو شستی و کشیدی کنار، درسته؟

لبخند خبیثی زد و گفت: نه تا این حد! من جلوی مامان و بابا طرف تو رو گرفتم، گفتم حق با مرجانہ، ترسیده بوده، عین خود ما که بابت اون حالت های تو ترسیده بودیم!

یاد شب فرارم افتادم و گفتم: پس خون روی صندلی ماشین رو چیکارش می کنی؟ به چی وصلش می کنی؟

انگار که تازه یادش اومده باشه گفت: آها! خوب شد یادم انداختی، الکی با مداد آرایشی چیزی یه خط کج و کوله رو مچ دستش بکش که مثلا رگت رو زده بودی، الان خوب شده.

چشم هام از تعجب گرد شد: سامی این همه دروغ رو از کجاست
 در آوردی؟! یعنی مامان و بابا باور میکنند که من چنین آدم احمقی باشم که
 سر یه موضوعی که هنوز مطمئن نیستم رگم رو بزدم؟!
 نیش سام باز شد و در حالی که سعی می کرد نخنده گفت: فعلا که باور
 کردن!
 با مشیت زدم به بازوش و با حرص گفتم: پای فرح بد بخت رو چرا وسط
 کشیدی؟
 بازوش رو با دستش مالید و گفت: این نقشه حاصل فکر هر دومیته. خوب
 بود می رفتم واقعیت رو میگفتم؟
 از جاش که بلند شد حالت تهاجمی خودم رو کنترل کردم و با ناراحتی گفتم:
 مامان کجاست پس؟
 سام: قرص خورده خوابیده، بابا هم الان رفت پیشش.
 و با انگشت سمت چپ رو نشون داد که فهمیدم منظورش اتاق مامان و
 باباست.
 نگاهم به ساعت افتاد، ساعت سه بود که با توجه به روشنی هوا می شد
 فهمید ساعت سه بعد از ظهره.

سام با لبخندی گفت: حالا زیاد ذهنت رو درگیر نکن، همه چی حل میشه، فقط با من هماهنگ شو. حالا هم به جای فکر وخیال بشین درس بخون که از هفته آینده امتحانات ترم شروع میشه.

با تعجب گفتم: این مدت که نبودم!

جواب داد: اونهایی که میانترمشون رو دادی حذف نشدی.

ته دلم ذوق کردم، تا سامی خواست به سمت در بره فوراً گفتم: سامی؟

به سمتم برگشت ومنتظر نگاهم کرد، سرم رو انداختم پایین وبا صدایی که به زور شنیده می شد گفتم: تو... من رو ... چه شکلی دیدی؟

صدای مهربونش رو شنیدم: من خواهر خودم رو دیدم، نه قیافه ای که اون پسره ترسیم کرده بود.

سرم رو که بلند کردم در اتاق بسته شد.

تا شب سعی می کردم زیاد از اتاق خارج نشم، بماند دو-سه باری که دستشویی رفتم تا چند دقیقه خم شده بودم و منتظر بودم که بالا بیارم و بعد یادم میومد که همه چی طبیعی شده وکلی از ذوق می خندیدم.

موقع شام هم صدام کردن و رفتم پیششون وهمه دور هم شام خوردیم. البته فقط اسمش شام خوردن بود وگرنه عملاً هیچ کدوم شام نمی خوردیم. من با دیدن مامانم که می دونستم به خاطر نگرانی بابت من

سکته کرده بوده زدم زیر گریه ولب به غذا نزدم. مامان هم یکسره گریه می کرد. سام حرص می خورد و همه اش از زیر میز به پای من لگد می زد. بابا هم که هی من و مامان و نگاه می کرد و حرص می خورد، یهو قاشقش رو توی بشقابش ول کرد و گفت:

- دیگه نیمنم با این دختره فرحناز بگردی.

یعنی قیافه وزغ شده ی سام دیدن داشت، با چشمای گرد شده گفت:

- چرا؟!

بابا هم عصبی گفت:

- تازه میگی چرا! همین خودِ تو چند بار ازش پرسیدی مرجان کجاست

وگفت نمی دونم؟

سام با حرص دندون هاش رو به هم فشار داد و در حلی که نگاه

غضبناکش به من بود در جواب بابا گفت:

- خب شرایط ایجاب می کرده.

شونه هام رو برای سام بالا انداختم که یعنی به من چه نقشه خودتون بوده!

و لبخندی خبیث هم زدم. بماند که بابا تا بیست دقیقه همچنان نطق می

کرد فقط ته هر جمله من یه چشم می چسبوندم.

می دونستم حق داره، درسته که من مقصر نبودم ولی بابا حق داشت
نگران و عصبانی باشه.

بعد از شام هم از ذوقم ظرف ها رو خودم شستم و بعدش هم وقتی سام
گوشیم رو بهم داد تا یک ربع با چشم های غرق به اشک بهش زل زده
بودم.

وقتی بعد از نماز رفتم توی اتاقم، هر کاری کردم نتونستم خودم رو راضی
کنم که بخوابم، همه اش می ترسیدم بخوابم و صبح که بیدار شدم ببینم
هنوز هیولام.

یکی ساعتی رو توی جام، به کاری شبیه جان کندن مشغول بودم تا خوابم
نبره!

به این مدت فکر کردم، دو هفته ای که توی جنگل بودم. دو روز بعدش که
خونه نویان بودم و هشت روزی که خونه رضا رفتم و این دو روز آخر که باز
برگشتم پیش نویان... انکار که اصلا نویانی وجود نداشته! نویانی که امروز
صبح توی اتاقش در حالی که به حالت سجده بودم چشم هام رو باز کردم و
بدون خداحافظی و در حالت بیهوشی هم خونه اش رو ترک کردم.
آهی کشیدم.

یهو با یاد آوری حرف سام سیخ تو جام نشستم که گفت:

- من خواهر خودم رو دیدم.

یعنی من رو با ظاهر انسانی دیده. پس نوین هم من رو دیده! چشم هام از خوشحالی گرد شد و با خباثت زیر لب گفتم: واجب شد از این بچه زحمت کش یه تشکر ویژه کنم.

نگاهم به موبایلم افتاد و در جا پنجر شدم، چرا ازش شماره ندارم؟ حالا کو تا از خونه در پیام!

ولی من تو این مدت یاد گرفتم که تسلیم شدن ممنوعه، سام که شماره اش رو داره. با این توجیه از روی تخت بلند شدم و در اتاقم رو باز کردم، از سکوت مطلق خونه معلوم بود که همه خوابن، پاورچین پاورچین به سمت اتاق سام رفتم، گوشم رو به در چسبوندم، هیچ صدایی نمیومد، نفس عمیقی کشیدم و در رو به سمت خودم کشیدم و آرام دستگیره رو به سمت پایین دادم، برای اینکه صدای احتمالی لولای در بلند نشه سریع در رو به اندازه رد شدنم باز کردم، سام روی تختش خودش رو با پتوش قنداق کرده بود و به جمع ترین حالت ممکن در اومده بود، لبخندی روی لبم نشست و توی دلم گفتم: خوابیدنت هم مثل آدم نیست.

یاد خوابیدن نوین افتادم، چه اخم جذابی داشت توی خواب.. هـی، چطور ده-دوازده روز با یه پسر مجرد همراه بودم ولی هیچ غلطی نکردم! ریز خندیدم و پشت و روی دستم رو گاز گرفتم و با حرکت لب و بی صدا گفتم: خدایا ببخشید.

در حالی که روی نوک انگشت پاهام ایستاده بودم به سمت تخت سام رفتم و روش خم شدم، با خودم گفتم: شاید اون هم مثل من عادت داره گوشیش رو دور و بر بالشش بذاره. اما نبود.

دیگه داشتم نا امید می شدم که همین طوری الکی نگاهم رو دور و بر اتاق چرخوندم و با دیدن گوشیش روی میز مطالعه اش از ته دل ذوق کردم و به سمت گوشیش رفتم، گوشیش رمز داشت ولی قبلا به لطف فرح می دونستم رمزش چیه، سریع بازش کردم و رفتم توی مخاطبینش، سریع توی حروف " n " رو نگاه کردم نبود، با خودم گفتم شاید فارسی زده باشه توی حروف " ن " رو نگاه کردم، لعنتی نبود، باید می فهمیدم که به چه نامی سیو کرده، حسابی غرق جست و جو بودم که صدایی از پشت سرم که گفت:

– داری چه کار می کنی؟

باعث شد گوشه از دستم به پرواز در بیاد و یک متر بالا پیره که با حرکت سریع سام با زمین برخورد نکرد و بین زمین وهوا گرفتش. سام عصبانی گفت:

– با گوشیم چیکار داشتی؟

در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم گفتم:

– حالا مگه گوشیتو خوردم!

وقتی دیدم همچنان با اخم نگاهم می کنه، نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- می خواستم به فرح اس بدم.

یه ابروشو بالا داد وگفت:

- من که گوشیتو بهت دادم!

سریع گفتم:

- شارژ نداشت.

مشکوک نگاهم کرد وگفت:

- غروب شارژش کرده بودم!

زیر بار نرفتم وگفتم:

- فعلا که نداره! حالا می خوام فقط یه اس بدما! نیگا کن چه گدا بازی در

میاری!

و دستم رو دراز کردم که گوشیش رو بده، با همون اخم گفتم:

- برو تو اتاقت الان برات شارژ انتقال می دم.

من که حسابی ضایع شده بودم دندون هام رو به هم فشار دادم وگفتم:

باشه.

و در حالی که پام رو به زمین می کوبیدم از اتاقش بیرون اومدم، پسره ی

ضایع! خو حالا چی می شد گوشیت رو می دادی!؟

با لب های آویزون روی تختم نشستم، صدای تک زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. می دونستم سامیه. بی توجه بهش دراز کشیدم، یهو یاد فرح افتادم، چقدر خنگی تو مرجان! چرا به فکر خودت نرسیدی؟ پس به فکر کی رسیدی! سریع گوشیم رو برداشتم، سام گدا هزار تومان انتقال داده بود، برایش دهن کجی کردم و سریع برای فرح پیام فرستادم: سلام آجی. در جا جواب داد: سلام و کوفت. این آجی، توی این مدت کدوم گوری بوده؟

اوه اوه! این هم که دلش پر بود! جواب دادم: قربونت برم تو که وضعیت من رو دیدی!

بعد از دقیقه ای جواب داد: بله وضعیتت رو دیدم، تو خونه یه جیگر با لباس های اون.

خدا رو شکر خودش بحث رو به نوپان کشید، نوشتم: چشم در اومده، خیر سرم من خواهر سامم ها!

جواب داد: خب حال توهم! جلو خودش که نگفتم، به چشم برادری بچه خوشکلی بود.

لبخند عریضی روی لبم رو پوشوند. نوشتم: می تونی حرف بزنی؟

بعد از دقیقه ای که به نظرم طولانی اومد گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، سرم رو بردم زیر پتو و اتصال رو برقرار کردم: سلام.

فرح: سلام غول خانوم.

با خنده گفتم: مرض، غول خانوم دیگه چه صیغه ایه؟

فرح با لحن خبیثی گفت: والا ما که ندیدیم تو هیولا شده باشی، از کجا معلوم این مدت رو با این پسره عشق و حال و دی دیری دیدیم..

رفتم میون کلامش: ببند دهنتو فرح. خب تعریف کن.

با تعجب گفت: چیو؟

گفتم: وقتی در رو باز کردین من آدم بودم درسته؟

فرح: آدم نبودى مرجان بودى.

خندید، لبخندی زدم و گفتم: خب حالا! اگه من هیولا نبودم و من رو آدم دیدین پس نویان هم من رو با این قیافه دیده.

فرح که انگار اصلا متوجه منظور من نشده بود گفت: راستی چه اسم ژینگولی داره، نویان.

و باز خندید، دیگه داشت حرصم در میومد. با ناراحتی گفتم: فرح!

فرح تند گفت: ببخشید، ببخشید. آره نویان هم تو رو با این قیافه دید، خداییش اگه سام همه حواسش پیش تو نبود و چشمای از حدقه در اومده اون رو می دید خونش حلال بود.

از ته دل ذوق کردم و گفتم: وای خدا جونم! چه جورى نگاهم می کرد.

فرح: هوی هوی! آب دهننت رو جمع کن دختره ی چشم سفید!

با در موندگی گفتم: تو رو خدا فرح اذیتم نکن، قشنگ تعریف کن.

فرح: خب حالا که اصرار می کنی باشه. در رو که نویان (باز ریز خندید)

ادامه داد: آقا نویان که در رو باز کرد، دیدیم وسط اتاق دراز به دراز افتادی، لباس های مردونه هم تنته. سام که سریع دوئید بغلت کرد ولی من دیدم که نویان هی داره گردن می کشه صورتت رو ببینه، بچه ام چه تلاشی می کرد.

تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن. به زور خودم رو نگه داشتم که ضایع بازی در نیارم، گفتم: فرح پس لباسام رو کی عوض کرد؟

فرح گفت: آوردیمت خونه ما من لباس هات رو عوض کردم.

با لحن خبیثی گفت: عجب چیزی بودی و خبر نداشتیم!

دلم می خواست گردن فرح رو بشکنم، به لحنم حالت مظلومی دادم

وگفتم: یعنی الان لباس های آقا نویان دست توئه؟

فرح ساکت شد، گفتم: به نظرت نباید لباس هاش رو بهش پس بدم؟

فرح یهو قهقهه ای زد که باعث شد گوشیم رو از گوشم فاصله بدم. با

حرص گفتم: چته روانی؟ پرده گوشوم پاره شد!

فرح از شدت خنده اش کم کرد و گفت: آره والا! باید لباس هاش رو پس بدی، بالاخره باید بابت این مدت تشکر کنی، چه میدونم باید از مادرش هم تشکر کنی و عذر خواهی کنی و الی آخر.

با لبخند گفتم: قربون آدم چیز فهم.

فرح گفت: خر خودتی مرجان جونم، فعلا که بنا به خبرگذاری برادرت من وشما ممنوع ملاقات شدیم، ولی به محض خروجت چشم مقدمات تشکر و عذر خواهی از آقای نویان رو جور می کنیم.

با خنده گفتم: فدات بشم گلکم، فقط زیاد این مقدمه چینی دور نشه خب؟

با خنده گفت: برو بخواب تا فردا.

ازش خدا حافظی کردم و گوشه رو قطع کردم. زیر لب گفتم: خدایا شکرت که فرح هست.

.... کیغم رو از جلوی آینه برداشتم و برای آخرین بار قیافه ام رو توی آینه چک کردم و از اتاق بیرون رفتم. قبل از اینکه به طرف در حال برم، رفتم توی آشپز خونه و صورت مامان رو که مشغول آشپزی بود بوسیدم، اون هم لبخند عمیقی بهم زد و گفت: برو خدا به همراهت.

ازش خداحافظی کردم و رفتم رو ایوون. در حالی که بند کفش هام رو می بستم نگاهم هم به سامی بود که مشغول در آوردن ماشین از داخل حیاط بود.

این اولین بار توی این چهار روز انسانیتم بود که داشتم از خونه خارج می شدم.

اون هم به این بهونه که داریم میریم تا با بچه های کلاس دور هم رفع اشکال کنیم! خوبیش این بود که مامان و بابا زیاد پایچ نمی شدن که ببینن چقدر حرف هامون صحت داره! اصلا رفع اشکالی در کار نبود و یه قرار سه نفره بین من و سام و فرح بود.

طفلک فرح که به قول خودش هنوز به خانواده ما وارد نشده از چشم بابام افتاد! البته درست می شه ها! بابا آدم کینه ای نیست.

وقتی سام جلوی کوچه فرح اینا نگه داشت، با دیدنش پیاده شدم و کلی همدیگه رو فشردیم. من اومدم پشت نشستیم که اون ها راحت باشن اما فرح خیره سر هم اومد و دل من نشست و گفت:

- هیچ از داداشت خوشم نمی آد.

معلوم بود باز زدن به تیپ و تاپ هم، چون سام هم اصلا اصرار نکرد. داشتیم همین طور بی هدف دور می زدیم و من و فرح پشت با هم تجدید خاطره می کردیم و هر هر می خندیدیم و سامی هم هی از توی آینه واسه من خط و نشون می کشید. یهو سامی گفت:

- راستی مرجان این پسره زنگ زد.

کل اعضا و جوارحم چشم و گوش شد و زل زدم به سام و گفتم:

- کدوم پسره؟

سام با پوزخندی گفت:

- نوپان.

کثافت دیده بود یکی دیگه جز خودش به من نزدیک شده خواست ضایعش کنه مثلاً!! سعی کردم مزه پرونیش رو نشنیده بگیرم و گفتم:

- خب. چی می گفت؟

سام نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

- کسی به اسم بهنود می شناسی؟

نا خواسته لبخند پهنی زدم و گفتم:

- آره، وای بهنود!!! خب چی شده؟

بدون این که این دفعه نگاه کنه گفت:

- کیه؟

گفتم:

- یه پسر بچه خیلی شیرینه، تو این مدت هم پیشم بود.

انگار که خیالش از بچه بودن بهنود راحت شده باشه گفت:

- آها. می گفت بهنود خیلی دلتنگی می کنه.

فرح دست من رو فشار داد. خدایا مرسی که بهونه رو جور کردی. قیافه
ام رو نگران کردم و گفتم:

- وای فداش بشم. طفلک!

فرح سریع جَو داد:

- حتما این مدت خیلی بهت وابسته شده!

با قیافه ای شبیه خاله مهربونا گفتم:

- آره فرح! تو نمی دونی این بچه چقدر ذوق می کرد! همه اش می گفت
باید تولد من باشی. اصلا این چند روزه به کل یادم رفته بود.

سام با پوزخندی گفت:

- معلومه خیلی بهش وابسته شده بودی!

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گوشش رو بوسیدم و گفتم:

- داداشی جونم؟

سام چشم هاش رو نیمه باز کرد و گفت:

- عر عر.

یهو فرح خیر ندیده زد زیر خنده. سام هم اخمی کرد و گفت:

- حالا که اون خندید نمی برمت.

رو به فرح با دلخوری گفتم:

-!! فرح؟

فرح هم با اخم روش رو به طرف شیشه کرد. رو به سام گفتم:

- اذیت نکن دیگه!

سام هم با خباثت تمام فرح رو اشاره کرد و گفت:

- ازم معذرت خواهی کنه تا ببرم.

با دست زدم به زانوی فرح، اون هم با حرص گفت:

- چه بی ربط! یکی دیگه می خواد بره یکی دیگه رو ببینه، من باید عذر

خواهی کنم؟ که کند آقا پوشیده بشه؟

سام با حرص گفت:

- من هیچ گندی نزدم. تقصیر خودته بس که حرف می زنی!

فرح ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- بس که تو آدم رو به حرف میاری!

گفتم:

- دعواتون سر چی بوده حالا؟!

هر دو با هم گفتن:

- به تو چه؟

مردم چه بی ادب‌ها! با حرص تکیه دادم و شاهد دعوی این دوتا شدم،
دوتا فرح گفت، چهار تا سام، شیش تا فرح و... الی آخر.

دست آخر هم فرح خاک بر سرِ مرد ذلیل معذرت خواهی کرد و قرار شد
من رو ببرن دیدن بهنود.

سام یه گوشه توقف کرد و شماره نویان رو گرفت و مشغول مکالمه شد،
من و فرح داشتیم با چشم هامون گوشه‌ی رو متلاشی می کردیم.

سام: سلام. خوبی؟

.... -

- خواهش می کنم... چیزه، من به مرجان گفتم.

.... -

- آره دیگه

... -

- خب اگه مدرسه داره...

... -

سام با لحن مشکوکی گفت: یعنی تا این حد؟!!

من وفرح اونقدر هم دیگه رو نیشگون گرفته بودیم که تن هامون کبود بود.

سام: خونه تون؟

.... -

- باشه. آره دیگه بیرونم.

خدا حافظی کرد و به راه افتاد. ما دو تا هم مثل بچه های مظلوم دست به سینه نشستیم. سام از یه قنادی یه جعبه شیرینی هم خرید و دقایقی بعد سر کوچه نویان اینا نگه داشت.

هر چقدر فرح تلاش کرد که سام رو توی ماشین نگه داره موفق نشد، آخر سر هر دوتاشون به همراه من پیاده شدن و به سمت داخل کوچه رفتیم.

قبلم تو دهنم بود، مخلوطی از ذوق و استرس بهم فشار می آورد. سام جلوتر ایستاد و زنگ رو زد، جعبه شیرینی توی دست فرح بود، من هم داشتم با ناخن دست راستم دست چپم رو سوراخ می کردم. فرح رو به من لبخند دلگرم کننده ای زد، در بدون هیچ سوال و جوابی باز شد و بلا فاصله هم صدای در داخلی اومد و صدای نویان که تعارف به داخل می کرد: بفرمایید.

سام یاللهی گفت و در رو هول داد و هم زمان هم نویان به در حیاط رسید؛ قبل از اینکه نگاهش به من بیفته با سام دست دادن و دعوت به داخل کرد،

با ورود سام به داخل نگاه نویان روی صورت من قفل شد و حتی وقتی می خواست جواب سلام فرح رو بده نگاهش رو از صورت من نگرفت، حس می کردم صورتم داغ شده، سرم رو انداختم پایین و در حالی که وارد حیاط می شدم زیر لب سلام کردم.

مادرش تو قاب در حال جا گرفت و با لبخندی به روی لب با سام و فرح سلام وعلیک کرد. با دیدن مادر نویان خجالت و استرسم دو برابر شد. نویان کنار من قرار گرفت و رو به مادرش گفت: مامان! مرجان خانومه. نیش مادره تا بنا گوش باز شد و قبل از اینکه به خودم پیام تو آغوشش جام داد. فرح همه اش لبخند می زد ولی سام شدیداً اخم کرده بود. به جهنم که سام اخم کرده بود. این همه له له نزدم پیام اینجا که بخوام به اخم سام توجه کنم!

کفش هامون رو در آوردیم و بعد از مادر نویان سام اولین نفر وارد خونه شد و بعدش فرح، تا خواستم پام رو بذارم داخل نویان کنار گوشم گفت: خوبی؟

بی اختیار به سمتش برگشتم و با لبخند گنجی گفتم: ممنون.

من و این همه سر به زیری!!! محاله.

جالب اینجا بود که اثری از بهنود نبود! فرح شیرینی رو به دست مادر نویان داد و با تعارف های نویان هر چهار تا نشستیم و مادر نویان رفت

داخل آشپزخونه، قبل از اینکه کسی شروع به صحبت کنه رو به نوپان گفتم:
بهنود کجاست؟

نوپان: بالا تو اتاقم، هنوز بهش نگفتم که شما اومدین.

جانم؟! شما!! به زور خنده ام رو نگه داشتم، بدون اینکه به صورت سام نگه
کنم (چون می دونستم هیچ سودی نخواهد داشت) رو به نوپان گفتم: می
تونم برم پیشش؟

نوپان با لبخند محجوبی گفت: البته.

ببخشیدی گفتم و به طرف پله ها رفتم، در آخرین لحظه نگاهی به صورت
فرح انداختم که بهم چشمکی زد و سام رو اشاره کرد، یعنی برو حواسم
هست.

با رسیدن به پشت در اتاقِ نوپان ضربه ای به در زدم و قبل از شنیدن
جوابی دستگیره ی در رو چرخوندم و وارد اتاق شدم. بهنود که پشت
سیستم نشسته بود به سمت من چرخید و به صورتم نگاهی کرد. تا دهنم
رو باز کردم که حرفی بزنم پشت سرم سایه افتاد، به سمتش برگشتم،
نوپان بود که رو به بهنود گفت: دایی، مجیده ها!

و رو به من لبخند زد، نگاهم رو از صورت نوپان گرفتم و به بهنود نگاه
کردم، بهنود اخم عمیقی کرد و لب هاش غنچه شد: برو خودتو مسخره کن.

تا نوین قدمی به سمت بهنود برداشت، یهو بهنود جیغ زد: برو گمشو. ازت بدم میاد دروغ گو.

و چشم هاش غرق اشک شد، نوین دست پاچه گفت: بهنود من دروغ نمی گم!

بهنود از رو صندلی پرید پایین و به سمت نوین حمله کرد و مشت زد تو شکمش و گفت: بردیش جنگل؟ فکر کردی من بچه ام؟

نوین سعی داشت جلوی ضربه های بهنود رو بگیره، دیگه سکوت کردن رو جایز ندونستم و گفتم: بهنود؟

بهنود از حرکت ایستاد و به من خیره شد، لبخندی زدم و گفتم: دوست داشتی تا همیشه هیولا باشم؟

دست هاش رو به سمت بدن خودش کشید و مشکوک به من نگاه کرد، روی زمین زانو زدم: من و تو توی آشپزخونه به هم دست رفاقت دادیم، نه؟

و دستم رو به سمتش دراز کردم: نگاه کن، دیگه دستم مثل بشقاب نیست.

و همین طور دستم رو نکه داشتم و بهش نگاه کردم، نگاهی به دستم انداخت و زیر لب زمزمه کرد: مجید؟

با لبخند پلک زدم: آره.

لبه‌اش به خنده باز شد و در کمتر از یک ثانیه خودش رو پرت کرد بغلم که باعث شد به عقب بیفتم.

هر سه با صدای بلند می خندیدیم. وقتی بهنود از بغلم بیرون اومد صدای سامی هم اومد: مرجان؟

با صدای بلند جواب دادم: الان میام.

سریع بلند شدم و رو به بهنود گفتم: حتما بیا دیدنم باشه؟

بهنود سرش رو تگون داد و گفت: حتما.

به صورت نویان نگاه کردم، معلوم بود داره حرفش رو تو دهنش مزه مزه می کنه. من پیش دستی کردم و گفتم: نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم. من خیلی این مدت اذیتت کردم.

لبخندی زد و گفت: حرفش رو نزن. راستش..

پیشونیش رو خاروند و ساکت شد، بهنود کلافه رو بهش گفت: شماره اش رو می خوای؟

نویان موهای بهنود رو به هم ریخت و رو به من با لبخند گفت: بالاخره بهنود دلش تنگ میشه، دیگه به داداشت زنگ نزنم.

هر کاری کردم جلوی لبخندم رو بگیرم نشد، گفتم: البته مشکلی نیست.

وشماره ام رو بهش دادم ودر همون حین هم گفتم: خیلی دوست دارم
یگانه رو هم از نزدیک ببینم.

نویان بدون توجه به صورت متعجب بهنود گفت: حتما. راستش قصد دارم
به مادرم هم معرفیش کنم.

بهنود با اخم گفت: پس واسه چی شماره مجید رو گرفتی؟

نویان با دو انگشت اشاره و وسطی لپ بهنود رو کشید و جوابش رو نداد و
رو به من گفت: راستش قصد دارم مغازه ام رو از رفیقم جدا کنم، اگه
مشکلی برای گوشیت پیش اومد در خدمتم.

با لبخند عریضی گفتم: حتما.. مطمئنا گوشیم خراب میشه، حتما میام.

فهمیدم چقدر ضایع کردم! صورتم داغ شد و نویان هم لبخندی زد و گفت:
پس من همیشه گوشیت رو درست می کنم.

وبا تمام شدن جمله اش هر دو لبخند خل وچلی زدیم و بهنود نچ نچ کرد
که باعث شد شدت خنده امون بیشتر بشه.

وبا صدا کردن مجدد سامی از اتاق نویان بیرون اومدیم و به سمت پایین
رفتیم.

دقایقی بعد که از مامان نویان هم خداحافظی کردیم سه نفری توی ماشین
به سمت خونه به راه افتادیم وبه غیر از قسمت مکالمه ام با نویان برای

سام عکس العمل بهنود رو تعریف کردم. فرح که حالا جلو نشسته بود رو به سام گفت: هوی یه فکری کن بابات دیگه از من بدش نیاد.

من زود تر از سام جواب دادم: خیالت راحت، بابا از تو بدش نمیاد، درست میشه.

صدای تک بوق اس ام اس گوشیم بلند شد.

سام با خنده گفت: چه بهتر! عصر عصر تجدد گراییه.

گوشیم رو در آوردم، شماره ناشناس! فرح با حرص گفت: راست میگی؛ باید به فکر نسخه جدیدت باشم.

پیام رو باز کردم: می گم نظرت چیه فردا ساعت یازده ظهر دل بهنود برات تنگ بشه و ببریمش رستوران دور هم سه تایی نهار بخوریم؟

لبهام به لبخند باز شد. سام با اخم رو به فرح گفت: خوبسه، بی جنبه!

در جواب پیام نویان نوشتم: به نظر من بهتره دور بر ساعت چهار عصر فردا گوشیم خراب بشه و بیارم به آدرسی که الان برام مسیج می کنی.

وبا لبخند به صفحه گوشیم زل زدم ومنتظر جواب شدم.

پایان

دل آرا دشت بهشت